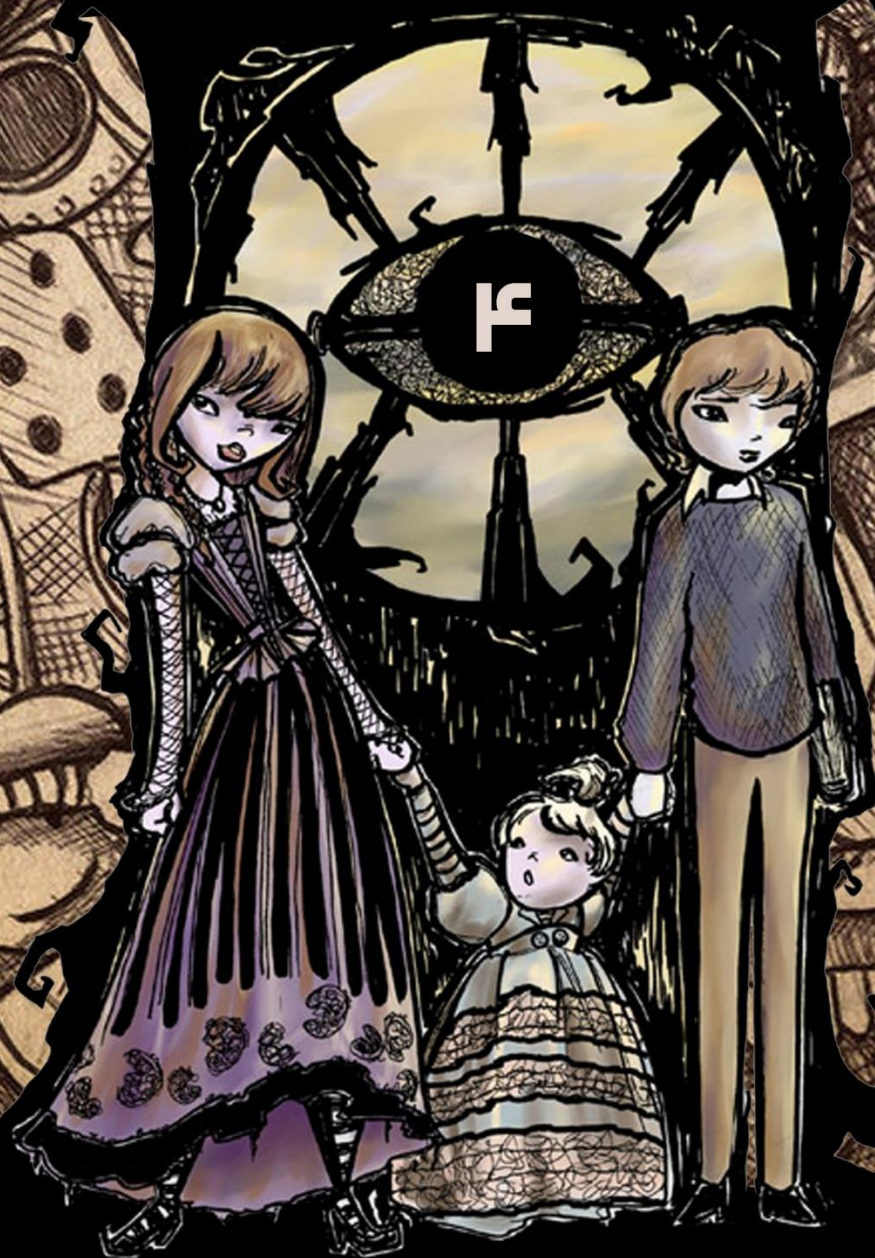


بچه های بدشانس

کارگاه مصیبت بار

لمونی اسنیکت



کاری از گروه تلپ زندگی پيشتاز

به نام خدا

بچه‌های بدشانس

جلد چهارم

کارگاه مصیبت بار

نویسنده : لمونی اسنیکت

مدیر پروژه و ویراستار: Hermion

تایپیست: azam

گرافیکست و صفحه آرا: M.Mahdi



کاری از گروه تایپ زندگی پشستاز

فهرست

۱

۲

۳

۴

۵

۶

۷

۸

۹

۱۰

۱۱

۱۲

۱۳



I

در زندگی شما هم گاهی - درواقع، خیلی زود، پیش می‌آید که می‌بینید مشغول خواندن کتابی هستید و با همان اولین جمله کتاب متوجه شده‌اید آن کتاب چه جور داستانی دارد. برای مثال، کتابی که با این جمله شروع بشود: «روزی روزگاری، سنجاب کوچولوی زبر و زرنگی بود که همراه خانواده‌اش داخل سوراخ یک درخت زندگی می‌کرد.» احتمالاً داستانی پر از جانورهای سخن‌گو دارد که به هر جور شیطنتی دست می‌زنند. کتابی که با این جمله شروع بشود: «امیلی نشست و به برش کیک تمشکی نگاه کرد که مادر برای او آماده کرده بود، اما به خاطر شرکت در اردوی تیمبرتاپس^۱ آن قدر عصبی بود که حتی یک ذره از آن کیک را نمی‌توانست بخورد.» به احتمال زیاد داستانی پر از دخترهای خوش‌خنده دارد که گذشته فوق‌العاده‌ای دارند. و کتابی که با این جمله شروع بشود: «گری چرم دستکش توپ‌گیری جدیدش را بو کرد و با بی‌حوصلگی منتظر بهترین دوستش، لاری ماند تا به طرفش بیاید.» احتمالاً داستانی پر از پسرهای بوگندو دارد که توی مسابقه‌ای برنده می‌شوند. و اگر از شیطنت‌خاطر خوش یا مسابقه و پیروزی خوششان بیاید، می‌دانید که کدام کتاب را باید بخوانید، و می‌توانید بقیه آن‌ها را کنار بیندازید.

اما این کتاب با این جمله شروع می‌شود که «یتیمان بودلر از پنجره جرم‌گرفته قطار بیرون را نگاه می‌کردند و همان‌طور که با تاریکی دلگیر جنگل فاینایت^۲ خیره مانده بودند، با خود فکر می‌کردند آیا زندگی‌شان بهتر از قبل می‌شود یا نه.» و حتماً شما خودتان می‌فهمید که این داستان با قصه‌ی گری یا امیلی، یا خانواده سنجاب‌های کوچولو و زبر و زرنگ خیلی فرق دارد. و به همین دلیل ساده، زندگی وایولت، کلاوس و سانی بودلر با زندگی بیشتر آدم‌های دیگر خیلی فرق دارد، و تفاوت اصلی آن هم در مقدار غم‌ها، ترس‌ها و ناامیدی‌هایی است که تجربه می‌کنند. این سه بچه وقت ندارند که به هیچ شیطنتی دست بزنند، چون هر جا که می‌روند مصیبت و بدبختی دنبال‌شان است. آن‌ها از زمان مرگ والدین‌شان - در یک آتش‌سوزی هولناک - به بعد، هیچ دوره و خاطرات فوق‌العاده‌ای هم نداشته‌اند. و تنها رقابتی که در آن می‌توانند برنده بشوند، کسب جایزه اول بدبختی است. البته این که بودلرها این همه مشکل دارند خیلی غیرمنصفانه است، اما قصه همین‌طوری جلو می‌رود. بنابراین، حالا که من اولین جمله داستان - یتیمان بودلر از پنجره جرم‌گرفته قطار بیرون را نگاه می‌کردند و همان‌طور که به تاریکی دلگیر جنگل فاینایت خیره مانده بودند، با خود فکر می‌کردند آیا زندگی‌شان بهتر از قبل می‌شود یا نه - را برایتان گفتم، اگر دلتان نمی‌خواهد قصه ناراحت‌کننده بخوانید، بهتر است همین‌الان این کتاب را کنار بگذارید.

یتیمان بودلر از پنجره جرم‌گرفته قطار بیرون را نگاه می‌کردند و همان‌طور که به تاریکی دلگیر جنگل فاینایت خیره مانده بودند، با خود فکر می‌کردند آیا زندگی‌شان بهتر از قبل می‌شود یا نه. همین چند لحظه پیش بود که صدای خشنی از بلندگوی قطار اعلام کرده بود تا چند دقیقه دیگر به شهرک پالتریویل^۳ - محل زندگی سرپرست جدیدشان - می‌رسند، و بچه‌ها نمی‌توانستند، به این موضوع فکر نکنند که چه کسی ممکن است دوست داشته باشد در چنین شهرک تاریک و عجیبی زندگی کند. وایولت چهارده ساله، که بزرگ‌ترین بچه بودلرها

¹ Camp Timbertops

² Finaite Forest

³ Paltryville





بود، به درختان جنگل نگاه می‌کرد، که خیلی خیلی بلند بودند، اما هیچ شاخه‌ای روی تنه‌شان نداشتند و به همین دلیل بیشتر شبیه لوله‌های فلزی به نظر می‌آمدند تا درخت. وایولت مخترع بود، و هر وقت موهایش را با روبان جمع می‌کرد تا بتواند بهتر فکر کند، در ذهنش مشغول طراحی انواع ماشین و وسایل جوراجور می‌شد، و در این لحظه که به درخت‌های جنگل چشم دوخته بود، به اختراع وسیله‌ای فکر می‌کرد که به کمک آن بتوان خیلی راحت از هر درختی - حتی درختی کاملاً بدون شاخه و برگ - بالا رفت و به نوک آن رسید. کلاوس دوازده ساله به کف جنگل نگاه می‌کرد که خزه‌های لک‌لکی و قهوه‌ای‌رنگ آن را پوشانده بودند، و سعی داشت چیزهایی را که درباره خزه‌های پالتریویل خوانده بود به یاد آورد و ببیند که کدام‌یک از آن‌ها خوراکی هستند. و سانی کوچولو به آسمان غبار گرفته و خاکستری‌رنگ نگاه می‌کرد که مثل دم‌کنی بالای جنگل معلق مانده بود. سانی چهار دندان خیلی تیز داشت و وقتی از چیزی خوشش می‌آمد، آن را گاز می‌گرفت. او خیلی دوست داشت که ببیند آنجا چه چیزی برای گاز گرفتن پیدا می‌شود. ولی در آن لحظات که وایولت به فکر اختراعش بود، و کلاوس به تحقیقاتش درباره خزه‌ها فکر می‌کرد، و سانی دهانش را باز و بسته می‌کرد تا گاز گرفتن را تمرین کند، جنگل فاینایت آن قدر کسل‌کننده به نظر می‌آمد که بچه‌ها نمی‌توانستند به خانه جدیدشان و این که آنجا محل خوشایندی هست یا نه فکر نکنند.

آقای پو به بیرون اشاره کرد و گفت: «چه جنگل خوشگلی!» و در دستمال سفیدش سرفه کرد. آقای پو بانک‌داری بود که از زمان آتش‌سوزی به بعد، مسئولیت رسیدگی به امور بچه‌ها را به عهده داشت، و باید برایتان بگویم که این کار را خیلی خوب انجام نمی‌داد. دو وظیفه اصلی او پیدا کردن خانه مناسبی برای بچه‌ها و مراقبت از ثروت عظیمی بود که والدینشان برای آن‌ها به ارث گذاشته بودند، و تا حالا که هر خانه‌ای برای بچه‌ها انتخاب کرده بود، به فاجعه‌ای تبدیل شده بود - در اینجا "فاجعه" یعنی "مصیبت محضی که به اندوه، نیرنگ، و کنت اولاف مربوط می‌شد."

کنت اولاف مرد وحشتناکی بود که می‌خواست ثروت بودلرها را به چنگ بیاورد، و برای این کار به هر نوع تغییر قیافه‌ای که ممکن است به فکر یک دزد برسد دست می‌زد. هر بار یتیمان بودلر نقشه‌های کنت اولاف را برملا کرده بودند، و هر بار او فرار کرده بود - و هر بار تنها کاری که از دست آقای پو برآمده بود سرفه کردن بود. حالا آقای پو بچه‌ها را به پالتریویل می‌برد، و برای من خیلی دردناک است که باید بگویم آنجا یک بار دیگر سر و کله کنت اولاف - با تغییر قیافه‌ای دیگر - پیدا می‌شود، و یک بار دیگر از دست آقای پو هیچ کاری بر نمی‌آید. آقای پو بعد از تمام شدن سرفه‌هایش دوباره گفت: «چه جنگل قشنگی! فکر کنم اینجا برای شما بچه‌ها خانه خوبی باشد. به هر حال، امیدوارم که این‌طور باشد، چون من به تازگی از مدیریت پول ماکچواری ترفیع گرفته‌ام. حالا معاون ارشد بخش مسکوکاتم، و از حالا به بعد، سرم شلوغ‌تر از همیشه می‌شود. اگر شما اینجا با مشکلی روبه‌رو بشوید، مجبور می‌شوم هر سه نفرتان را به یک مدرسه شبانه روزی بفرستم تا وقتی که فرصت گیر آوردم، برایتان دنبال خانه دیگری بگردم. بنابراین، خواهش می‌کنم مراقب رفتارتان باشید.»

وایولت گفت: «البته، آقای پو.» ولی اضافه نکرد که او و خواهر برادرش همیشه مراقب رفتارشان بوده‌اند، اما این کار هیچ‌وقت کمکی نکرده است.

کلاوس پرسید: «اسم سرپرست جدید ما چیه؟ هنوز به ما نگفته‌اید.»

آقای پو تکه کاغذی را از جیبش بیرون آورد، به چشم‌هایش چین و چروک انداخت تا نوشته روی آن را بخواند، و گفت: «اسمش آقای ووز^۴ - آقای کی^۵ - نمی‌توانم تلفظش کنم. خیلی طولانی و سخت است.»

⁴ Wuz

⁵ Qui





کلاوس پرسید: «می‌شود ببینمش؟ شاید بفهمم چطوری تلفظ می‌شود.»

آقای پو همان‌طور که کاغذ را از دست کلاوس دور می‌کرد گفت: «نه، نه. اگر خواندنتش برای یک آدم بزرگ این قدر سخت باشد، برای یک بچه خیلی پیچیده‌تر است.»

سانی جیغ کشید: «گاند!» مثل بیشتر بچه‌های کوچولو، سانی هم موقع حرف زدن سر و صداهایی از خودش درمی‌آورد که اغلب به سختی می‌شد معنی آنها را فهمید. این دفعه، احتمالاً منظور او چیزی شبیه این بود: «اما کلاوس کتاب‌های سخت و پیچیده زیاد خوانده!»

آقای پو طوری حرفش را ادامه داد که انگار سانی هیچ چیز نگفته بود. او گفت: «خودش می‌گوید که چی صدایش بزنی. او را در دفتر مرکزی لاکی اسملز لامبرمیل⁶ می‌بینید. به من گفته‌اند از ایستگاه قطار تا آنجا کمی باید پیاده بروید.»

وایولت پرسید: «شما با ما نمی‌آید؟»

آقای پو گفت: «نه.» و دوباره داخل دستمالش سرفه کرد. «قطار فقط روزی یک بار توی پالتریویل توقف می‌کند. به همین دلیل، اگر از قطار پیاده بشوم، مجبور می‌شوم شب را آنجا بمانم و این طوری یک روز دیگر از کارهای بانک عقب می‌مانم. من فقط شما را آنجا پیاده می‌کنم و یک‌راست به شهر برمی‌گردم تا به بانک بروم.»

یتیمان بودلر با نگرانی به بیرون نگاه کردند. از این که آنها را در چنین جای عجیبی از قطار پایین می‌انداختند هیچ خوشحال نبودند؛ مثل این بود که یک پیتزای سفارسی باشند و به مشتری تحویل داده می‌شوند، نه سه تا بچه تنها که در تمام دنیا کسی را ندارند.

کلاوس آهسته پرسید: «اگر سر و کله کنت اولاف پیدا بشود، چی؟ او قسم خورده که دوباره ما را پیدا می‌کند.»

آقای پو گفت: «من موضوع کنت اولاف را به طور کامل برای آقای بک⁷ - آقای دای⁸ - سرپرست جدیدتان توضیح داده‌ام. بنابراین، به فرض محال هم که سر و کله او در پالتریویل پیدا بشود، آقای شو⁹ - آقای گک¹⁰ - مأمورهای دولتی را خبر می‌کند.»

وایولت با حالتی هشداردهنده گفت: «اما کنت اولاف همیشه قیافه‌اش را عوض می‌کند. اغلب به سختی می‌شود تشخیص داد که او همان کنت اولاف است. فقط از یک راه می‌شود او را شناخت، و آن هم این است که چشم خالکوبی شده روی مچ پایش را ببینیم.»

آقای پو با بی‌حوصلگی گفت: «من قضیه آن خالکوبی را هم توضیح داده‌ام.»

کلاوس پرسید: «اما با دستیارهای کنت اولاف چه کار کنیم؟ او همیشه دست کم یکی از آنها را همراه خودش می‌آورد تا در اجرای حقه‌هایش کمکش کنند.»

آقای پو گفت: «من همه آن‌ها را برای آقای - من مشخصات همه آن‌ها را برای صاحب چوب‌بری توضیح داده‌ام.» یکی از انگشت‌هایش را طوری بالا گرفت که انگار می‌خواست دستیارهای وحشتناک اولاف را یکی‌یکی بشمارد. «مرد دست چنگکی. آن مرد طاس که دماغ درازی دارد. آن دو تا زن که همه صورتشان را با پودر سفید کرده‌اند. و آن گنده که قیافه‌اش نه شبیه مردهاست و نه شبیه زن‌هاست.»

⁶ Lucky Smells Lumbermill

⁷ Bek

⁸ Duy

⁹ Sho

¹⁰ Gek





سرپرست جدیدتان از همه آن‌ها خبر دارد، و اگر هر جور مشکلی پیش بیاید، یادتان باشد که همیشه می‌توانید در مدیریت پول ماکچواری با من، یا با هر کدام از همکارهایم، تماس بگیرید.»

سانی با لحن گرفته‌ای گفت: «کاسکا» که احتمالاً منظورش چیزی شبیه این بود: «این حرف خیلی هم دلگرم‌کننده نیست.» اما صدای سوت قطار، که اعلام می‌کرد آن‌ها به ایستگاه پالتریویل رسیده‌اند، نگذاشت کسی صدای سانی را بشنود.

آقای پو گفت: «رسیدیم.» و بچه‌ها قبل از آن که متوجه شوند چه اتفاقی افتاده است، دیدند در ایستگاه ایستاده‌اند و دور شدن قطار را تماشا می‌کنند که به میان درختان سیاه جنگل فاینایت فرو می‌رفت. همچنان که قطار از نظر دور می‌شد، هیاهوی آن نیز فرو می‌نشست، و طولی نکشید که بچه‌ها تنهای تنها ماندند.

وایولت ساک کوچکی را که اندک لباس‌هایشان داخل آن بود برداشت و گفت: «خوب، برویم لاکی اسمز لامبرمیل را پیدا کنیم. آنجا می‌توانیم سرپرست جدیدمان را ببینیم.»

کلاوس با لحن گرفته‌ای گفت: «یا دست کم بفهمیم اسمش چیه.» و دست سانی را گرفت.

اگر زمانی بخواهید برای سفری تفریحی برنامه‌ریزی کنید، احتمالاً متوجه می‌شوید که خوب است یک کتابچه راهنمای گردشگری گیر بیاورید. این جور کتابچه‌ها همه جاهای جالب و دیدنی را به صورت فهرست شده معرفی می‌کنند و با توصیه‌های به درد بخورشان یادتان می‌دهند که موقع رسیدن به محل موردنظرتان باید چه کار کنید. اسم پالتریویل در هیچ کتاب راهنمایی نیامده است، و یتیمان بودلر همان طور که کشان کشان از خیابانی در این شهرک می‌گذشتند، فوری متوجه دلیل آن شدند. در دو طرف خیابان، چند مغازه کوچک دیده می‌شد، اما هیچ کدام از آن مغازه‌ها ویتترین یا پنجره نداشتند. آنجا یک دفتر پست بود، اما به جای آنکه از تیرک پرچم آن پرچمی آویزان باشد، فقط یک لنگه کفش کهنه بالای آن تاب می‌خورد، و روبه‌روی دفتر پست، دیوار چوبی بلندی بود، که البته آن را هم از چوب ساخته بودند و روی آن با حروفی زشت و نامرتب نوشته شده بود: «لاکی اسمز لامبرمیل». در سرتاسر پیاده‌رو، جایی که باید ردیفی درخت می‌کاشتند، نیز انبوهی از کپه‌های روزنامه باطله دیده می‌شد. به طور خلاصه باید گفت هر چیزی که می‌تواند شهری را زیبا و خوشایند کند، آنجا ملال آور و زشت بود، و اگر قرار بود اسم پالتریویل در فهرست کتابچه راهنمایی بیاید، در قسمت توصیه‌های مربوط به لحظه ورود به آن فقط یک راهنمایی مفید را می‌توانستند بنویسند: «آنجا را ترک کنید!» البته بچه‌ها نمی‌توانستند آنجا را ترک کنند. وایولت آهی کشید و خواهر و برادرش را به طرف دروازه چوبی هدایت کرد. چیزی نمانده بود و وایولت با انگشت در بزند که کلاوس شانه او را گرفت و گفت: «نگاه کن.»

وایولت، که خیال می‌کرد کلاوس به حروف "لاکی اسمز لامبرمیل" اشاره می‌کند، گفت: «می‌دانم.» حالا که بچه‌ها روبه‌روی دروازه ایستاده بودند، می‌دیدند که چرا آن حروف زشت و نامرتب به نظر می‌آمدند: آنها را از چیزی خمیرمانند و قلبه‌قلبه - از آدامس‌های جویده شده - درست کرده و به صورت حروف روی دروازه چوبی چسبانده بودند. غیر از علامت "هشدار"ی که من یک‌بار دیده‌ام و آن را از جسد میمون‌ها درست کرده بودند، علامت "لاکی اسمز لامبرمیل" تهوع‌آورترین علامت روی زمین بود، و وایولت خیال می‌کرد که برادرش به این نکته اشاره می‌کند، اما وقتی رویش را برگرداند تا نظر او را تأیید کند، متوجه شد که کلاوس به علامت روی دروازه نگاه نمی‌کند، بلکه به انتهای خیابان خیره شده است.

کلاوس دوباره گفت: «نگاه کن.» اما نگاه وایولت به آنچه او می‌دید جلب شده بود و دیگر نیازی به هشدار و تکرار نبود. هر دو ساکت و بی‌هیچ حرفی ایستادند و به ساختمانی در انتهای یکی از خیابان‌های پالتریویل خیره ماندند. سانی مشغول بررسی جای دندان‌های روی





آدامس‌های جویده شده بود، اما وقتی خواهر و برادرش ساکت شدند، سرش را بلند کرد و او هم آن را دید. یتیمان بودلر تا چند لحظه فقط نگاه کردند.

بعد از مکثی طولانی، واپولت گفت: «باید تصادفی باشد.»

کلاوس با حالتی عصبی گفت: «البته، این تصادفی است.»

سانی در تأیید حرف آنها گفت: «وانی!» اما خودش این را باور نداشت. هیچ‌یک از آنها باور نداشتند. بچه‌ها حالا که به کارگاه چوب‌بری رسیده بودند، در انتهای خیابان ساختمان دیگری را می‌دیدند. درست مثل بقیه ساختمان‌های شهرک، این یکی هم هیچ پنجره‌ای نداشت. فقط در قسمت میانی آن دری گرد دیده می‌شد. اما شکل و رنگ آمیزی ساختمان نگاه بودلرها را خیره کرده بود. ساختمان شکلی تخم‌مرغی داشت و تیغه‌های نیزه‌مانند و باریکی روی بالاترین قسمت از سقف آن نصب کرده بودند. بیشتر قسمت‌های این تخم‌مرغ را با رنگ قهوه‌ای پوشانده بودند و دایره سفید بزرگی داخل آن نقش بسته بود، که دایره سبزرنگ و کوچک‌تری درون دایره سبز باشد. آن خانه را درست شبیه یک چشم ساخته بودند.

هر سه بچه به یکدیگر، بعد به آن خانه، و بعد دوباره به یکدیگر نگاه کردند، و سرشان را تکان دادند. هر چقدر هم تلاش می‌کردند، باورشان نمی‌شد این تصادفی باشد که شهر محل زندگیشان خانه‌ای درست شبیه خالکوبی کنت اولاف داشته باشد.





ر

اینکه خبر بدی را جایی بخوانید خیلی خیلی بدتر از آن است که کسی آن خبر را برایتان تعریف کند، و من مطمئنم که دلش را می‌دانید. وقتی کسی خبر بدی را به شما می‌دهد، شما یک بار آن را می‌شنوید و موضوع تمام می‌شود. اما وقتی خبر بدی نوشته می‌شود - در نامه، روزنامه، یا با مژیک روی دستتان - هر بار که آن را می‌خوانید، احساس می‌کنید آن خبر بد دوباره به شما رسیده است. برای مثال، من زمانی عاشق زنی بودم که به دلایلی نتوانست با من ازدواج کند. اگر او دلیل مخالفتش را به خودم می‌گفت، البته من خیلی ناراحت می‌شدم، اما بالاخره مسئله می‌گذشت و تمام می‌شد. ولی او به جای این کار، کتابی دویست صفحه‌ای نوشت و این خبر بد را جزء به جزء و با طول و تفصیل خیلی زیاد در آن کتاب توضیح داد، و در نتیجه، اندوه من به شکل غیرقابل تصویری عمیق شد. اولین بار که یک دسته کیوتر نامه بر آن کتاب را برایم آوردند، من تمام شب بیدار ماندم و آن را خواندم، و بعد از آن هم - تا امروز - بارها و بارها آن را خوانده‌ام و هنوز می‌خوانم، و مثل این است که بئاتریس عزیزم هر روز و هر شب این خبر بد را به من می‌رساند.

یتیمان بودلر بارها و بارها به دروازه چوبی تقه زدند و هیچ اهمیتی ندادند که حروف ساخته شده از آدامس به انگشت‌هایشان می‌خورد، اما کسی جواب نداد، و بالاخره آن‌ها خودشان دروازه را باز کردند و متوجه شدند که دروازه قفل نشده است. پشت دروازه، حیاط بزرگی پر از خاک و آشغال بود و روی آشغال‌ها پاکتی افتاده بود که اسم "بودلرها" را روی آن تایپ کرده بودند. کلاوس پاکت را برداشت و باز کرد، و داخل پاکت یادداشتی دید که رویش نوشته شده بود:

یادداشت

به: یتیمان بودلر

از: لاکِی اسمِلز لامبریل

موضوع: ورود شما

همراه این نامه، نقشه‌ای از لاکِی اسمِلز لامبریل می‌یابید که محل خوابگاه رایگان‌تان نیز در آن مشخص شده است. لطفاً صبح روز بعد، همراه دیگر کارکنان، حضور خود را برای شروع کار اعلام نمایید. صاحب لاکِی اسمِلز لامبریل انتظار دارد که شما ساعی و سخت‌کوش باشید.

وایولت که از روی شانه کلاوس به یادداشت نگاه می‌کرد، پرسید: «"ساعی" و "سخت‌کوش" یعنی چه؟»





کلاوس، که خیلی کتاب خوانده بود و با کلمات خاص آشنا بود، گفت: «هر دو این‌ها یک معنی دارد؛ یعنی "پرکار"»

وایولت گفت: «اما آقای پو درباره کار کردن توی چوب‌بری حرفی نزد. من فکر می‌کردم قرار است ما اینجا فقط زندگی کنیم.»

کلاوس با اخم به نقشه‌ای نگاه کرد که آن را با دست کشیده و با تکه‌ای آدامس جویده به یادداشت چسبانده بودند. بعد گفت: «انگار خواندن این نقشه خیلی راحت است. خوابگاه درست روبه‌رویمان است، بین اتاقک انبار و خود کارگاه.»

وایولت به روبه‌رو نگاه کرد و در طرف دیگر حیاط، ساختمان بی‌پنجره خاکستری رنگی را دید. گفت: «من نمی‌خواهم بین اتاقک انبار و کارگاه چوب‌بری زندگی کنم.»

کلاوس در تأیید حرف او گفت: «خیلی بامزه به نظر نمی‌آید، اما تو که نمی‌دانی. شاید چوب‌بری ماشین‌های پیچیده داشته باشد و کار کردن با آن‌ها برایت جالب باشد.»

وایولت گفت: «درست است، آدم که نمی‌داند چی می‌شود، شاید آنجا چوب‌های سختی باشد که سانی از گاز زدنشان خوشش بیاید.»

سانی جیغ کشید: «اسنوی!»

کلاوس گفت: «و شاید هم مطالعه کارهای دستی چوب‌بری برای من جالب باشد. آدم که از چیزی خبر ندارد.»

وایولت گفت: «درست است. آدم که نمی‌داند. شاید برای زندگی هم جای فوق‌العاده‌ای باشد.»

هر سه بچه به یکدیگر نگاه کردند و کمی آرام گرفتند. البته این درست است که کسی نمی‌داند چی پیش می‌آید. کمی تجربه می‌تواند فوق‌العاده لذت‌بخش باشد، یا فوق‌العاده دردناک، یا چیزی بین این دو؛ آدم تا تجربه نکند، هیچ‌وقت نمی‌تواند بفهمد که کدامشان است. و وقتی بچه‌ها به طرف ساختمان بی‌پنجره و خاکستری‌رنگ به راه افتادند، احساس کردند آماده‌اند تا خانه جدیدشان را در لاکِ اسمِلز لامبرمیل تجربه کنند؛ چون کسی نمی‌داند چه پیش می‌آید. اما - از گفتنش قلبم به درد می‌آید - من همیشه می‌دانم که چی پیش می‌آید. می‌دانم، چون خودم در لاکِ اسمِلز لامبرمیل بوده‌ام، و از همه چیزهای ظالمانه‌ای که در اقامت کوتاه‌مدت این بچه‌های بیچاره برای آن‌ها پیش می‌آید با خبر شده‌ام. می‌دانم، چون با بعضی از آدم‌هایی که آن موقع آنجا بوده‌اند حرف زده‌ام و با گوش‌های خودم قصه‌های وحشتناکی از زندگی بچه‌ها در پالتریویل شنیده‌ام. و می‌دانم، چون همه این ماجراها را جز به جز نوشته‌ام تا آن‌ها را به شمای خواننده برسانم، تا بدانید که بچه‌ها چه فلاکتی رو تجربه کرده‌اند. من می‌دانم، و این دانسته‌ها در قلبم می‌نشینند و مثل ورقه‌ای کاغذ روی آن سنگینی می‌کنند. کاش زمانی که بودلرها در چوب‌بری بودند، می‌توانستم آنجا باشم، چون آن‌ها از چیزی خبر نداشتند! کاش وقتی آن‌ها از حیاط می‌گذشتند و با هر قدمشان توده‌های کوچک غبار به هوا بلند می‌شد، می‌توانستم به آن‌ها بگویم که چی می‌دانم! آن‌ها نمی‌دانستند، اما من می‌دانم و کاش آن‌ها می‌دانستند! اگر بدانیم که منظور من چیه!

وقتی بودلرها به در ساختمان خاکستری‌رنگ رسیدند، کلاوس یک بار دیگر به نقشه‌نگاهی انداخت، سر تکان داد و با تقه‌های آرام در زد. بعد از مکنی طولانی، در با صدای غیژ غیژ باز شد و مردی بیرون آمد که قیافه گیجی داشت و لباس‌هایش پر از خاک اره بودند. مرد پیش از آن که چیزی بگوید، چند لحظه‌ای خیره به بچه‌ها نگاه کرد.

بالاخره گفت: «چهارده سال است که اینجا کسی در زده است.»





گاهی که کسی حرفی خیلی عجیب می‌زند - حرفی آن قدر عجیب که آدم نمی‌داند در جوابش چی باید بگوید - بهترین کار این است که مؤدبانه بگوید: «حالتان چطور است؟»

وایولت هم مؤدبانه گفت: «حالتان چطور است؟ من وایولت بودلر هستم، و این‌ها هم خواهر و برادرم، سانی و کلاوس هستند.»
مرد بیشتر از قبل گیج شد، و دست‌هایش را روی ران‌هایش گذاشت و مقداری از خاک اره‌های روی لباسش را تکاند. بعد پرسید: «مطمئنید درست آمده‌اید؟»

کلاوس گفت: «فکر کنم درست باشد. اینجا خوابگاه لاکِ اسمِلز لامبرمیل است، مگر نه؟»

مرد گفت: «بله. اما ما اجازه نداریم که مهمان پذیریم.»

وایولت جواب داد: «ما مهمان نیستیم. قرار است اینجا زندگی کنیم.»

مرد سرش را خاراند، و بودلرها دیدند که از روی موهای ژولیده و خاکستری‌رنگ او خاک اره روی زمین ریخت.

- قرار است شما اینجا زندگی کنید، توی لاکِ اسمِلز لامبرمیل؟

سانی جیغ کشید: «سیگام!» که منظورش این بود: «به این یادداشت نگاه کن!»

کلاوس یادداشت را به مرد داد و مرد آن را با احتیاط گرفت تا دستش به آدامس جویده شده نخورد. بعد، با چشم‌های پوشیده از خاک اره و خسته‌اش به بودلرها نگاه کرد.

- قرار است اینجا کار هم بکنید؟ بچه‌ها، کار توی چوب‌بری خیلی سخت است. باید پوست درخت‌ها را بکنید و آنها را ورقه‌ورقه ببرید تا به صورت تخته‌های الوار در بیایند. الوارها را هم باید دسته‌دسته به هم ببندید و توی کامیون‌ها بار بزنید. باید به شما بگویم بیشتر کسانی که توی چوب‌بری کار می‌کنند آدم‌های بزرگانند. اما اگر صاحب می‌گوید که شما اینجا کار می‌کنید، به گمانم که کار می‌کنید. پس بهتر است توی خوابگاه بیاید.

مرد در را بیشتر باز کرد و بودلرها داخل خوابگاه رفتند. مرد گفت: «به هر حال، اسم من فیل^{۱۱} است. تا چند دقیقه دیگر می‌توانید با ما شام بخورید، اما تا آن موقع خوابگاه را نشاتان می‌دهم.»

فیل بچه‌ها را به اتاق بزرگ و نیمه‌تاریکی برد که پر از تخت‌خواب‌های چندطبقه بود؛ آن‌ها را به ردیف، روی کف سیمانی اتاق گذاشته بودند. روی تخت‌ها، چندتایی زن و مرد بودند که بعضی از آن‌ها نشسته و بعضی دراز کشیده بودند؛ همه آن‌ها خسته به نظر می‌آمدند و سر تا پایشان پر از خاک اره بود. بعضی از آن‌ها در گروه‌های چهارتایی و پنج‌تایی دور هم نشسته بودند و با کارت‌هایی بازی می‌کردند، یا آهسته گپ می‌زدند، یا فقط خیره به جایی نگاه می‌کردند، و چند نفری هم به محض ورود بچه‌ها به اتاق، کم و بیش با علاقه به آن‌ها چشم دوختند. همه جای اتاق بوی نم می‌داد؛ همان بویی که هر اتاقی اگر گه‌گاه پنجره‌هایش را باز نکنند، به خود می‌گیرد. البته در این مورد این اتاق، پنجره‌ها هرگز باز نشده بودند، چون اتاق اصلاً پنجره نداشت؛ هر چند بچه‌ها می‌دیدند که کسی با ماژیک تصویر چند پنجره را روی دیوارهای سیمانی و خاکستری‌رنگ اتاق کشیده است. این پنجره‌های نقاشی شده فضای اتاق را حزن‌انگیزتر کرده بودند -

¹¹ Phil





در اینجا "حزن‌انگیز" یعنی "دلگیر و بی‌پنجره" - و یتیمان بودلر با دیدن آن فضا احساس کردند که چیزی قلبه به درون گلویشان فشار می‌آورد.

فیل گفت: «اینجا اتاقی است که ما می‌خواهیم. آن طرف یک تخت هست که شما سه نفر می‌توانید آن را برای خودتان بردارید. ساکتان را می‌توانید زیر تخت بگذارید. آن در به حمام و دست‌شویی راه دارد و انتهای راهروی کنار در هم آشپزخانه است. خوب، گردش فوق‌العاده بود. همه گوش بدهند! این‌ها وایولت، کلاوس و سانی هستند. قرار است اینجا کار کنند.»

یکی از زن‌ها گفت: «اما آن‌ها بچه‌اند!»

فیل گفت: «می‌دانم، اما صاحب می‌گوید که قرار است آن‌ها اینجا کار کنند؛ بنابراین، کار می‌کنند.»

کلاوس گفت: «بگذریم، حالا اسم این صاحب چیه؟ هیچ‌کس به ما نگفته.»

فیل دستی به چانه‌اش کشید و گفت: «من نمی‌دانم. شش سال می‌شود - شاید هم بیشتر - که به خوابگاه سر زده. کسی اسم صاحب را به یاد می‌آورد؟»

یکی از مردها گفت: «فکر کنم اسمش آقای "چیز" بود.»

وایولت پرسید: «منظورتان این است که هیچ‌وقت با او حرف زده‌اید؟»

فیل گفت: «ما هیچ‌وقت او را ندیده‌ایم. صاحب توی خانه‌ای آن طرف انبار زندگی می‌کند و فقط در مواقع خاص به چوب‌بری می‌آید. ما سرکارگر را همیشه می‌بینیم، اما صاحب را هیچ‌وقت.»

سانی پرسید: «تروکا؟» که احتمالاً منظورش این بود: «سرکارگر چیه؟»

کلاوس برای او توضیح داد: «سرکارگر کسی است که بقیه کارگرها را سرپرستی می‌کند. آدم خوبی هست، فیل؟»

یکی از مردها گفت: «فتضح است!» و فریاد چند نفر دیگر به هوا رفت.

- وحشتناک است!

- چندان‌آور است!

- حال آدم را به هم می‌زند!

- بدترین سرکارگری است که تا حالا دنیا به خودش دیده!





فیل رو به بودلرها گفت: «آدم خیلی بدی است. آن که قبلا سرکارگرمان بود، سرکارگر فرستاین^{۱۲} خوب بود. اما از هفته پیش غیث زد. خیلی عجیب بود. مردی که جای او را گرفته، سرکارگر فلاکیوتونو^{۱۳}، خیلی پست است. اگر صلاح خودتان را بخواهید، با خوبی‌هایش می‌سازید.»

زنی گفت: «او خوبی ندارد.»

فیل گفت: «ای بابا! هر چیزی و هر کسی خوبی هم دارد. راه بیفتید، برویم شامان را بخوریم.»

یتیمان بودلر به فیل لبخند زدند و به دنبال بقیه کارگران لاکِ اسمِلز لامبرمیل به آشپزخانه رفتند، اما هنوز احساس می‌کردند چیزی به بزرگی گلوله‌هایی که در دیگ شامشان بود و باید می‌خوردند، در گلویشان گیر کرده بود و آن را فشار می‌داد. بچه‌ها به خاطر نظر فیل، که معتقد بود هر چیزی و هر کسی خوبی هم دارد، او را آدم خوش‌بینی می‌دانستند. "خوش‌بینی" ویژگی کسی است که مثل فیل، تقریباً درباره هر چیزی با خوبی و امیدواری فکر می‌کند. برای مثال، اگر یک تمساح دست چپ آدم خوش‌بینی را بخورد، ممکن است او با صدای شاد و امیدوار بگوید: «خوب، خیلی هم بد نیست، من دیگر دست چپ ندارم، اما عوضش دیگر کسی از من نمی‌پرسد که راست دستم یا چپ دست،» در صورتی که بیشتر ما در چنین موقعیتی می‌گوییم: «وااای! دستم! دستم!»

یتیمان بودلر خوراک بخار پزشان را خوردند و سعی کردند که مثل فیل خوش‌بین باشند، اما با همه تلاششان نتوانستند به هیچ چیز خوب یا امیدوارکننده‌ای فکر کنند. آن‌ها به تخت‌خواب دو طبقه‌ای فکر می‌کردند که باید سه‌تایی روی آن می‌خوابیدند - در آن اتاق بدبو که روی دیوارهایش تصویر پنجره را نقاشی کرده بودند - و به کار سخت در چوب‌بری فکر می‌کردند، و به این که خاک اره سر تا پایشان را می‌پوشاند و به سرکارگر فلاکیوتونو مدام سرشان غر می‌زد. آن‌ها به خانه چشم‌مانندی فکر می‌کردند که بیرون دروازه چوبی دیده بودند. و بیشتر از هر چیز دیگری به پدر و مادرشان فکر می‌کردند، به پدر و مادر بیچاره‌شان که آن قدر دلشان برای آن‌ها تنگ شده بود و دیگر هرگز آن‌ها را نمی‌دیدند. بچه‌ها در تمام مدت شام فکر کردند؛ و وقتی وایولت در طبقه بالای تخت‌خواب از این پهلو به آن پهلو می‌شد و کلاوس و سانی هم در طبقه پایین تخت‌خواب در جایشان وول می‌خوردند، فکر می‌کردند. آن‌ها مثل وقتی که در حیاط چوب‌بری بودند، فکر می‌کردند که کسی چه می‌داند، باز هم شاید خانه جدیدشان جای فوق‌العاده‌ای باشد. اما بچه‌ها همه چیز را می‌فهمیدند. وقتی کارکنان لاکِ اسمِلز لامبرمیل در اطرافشان خرناس می‌کشیدند، آن‌ها به شرایط ناخوشایندشان فکر کردند و کم‌کم همه چیز را فهمیدند. بودلرها از این پهلو به آن پهلو شدند و بیشتر و بیشتر فهمیدند، و تا زمانی که به خواب رفتند، حتی یک ذره خوش‌بینی هم در تخت‌خوابشان وجود نداشت.

¹² Firstein

¹³ Flacutono





۳

صبح وقت مهمی از روز است، چون اغلب بسته به این که صبح را چطور بگذرانید، می‌توانید بگویید که روزتان چطور پیش می‌رود. برای مثال، اگر صبح با صدای جیک‌جیک پرنده‌ها بیدار شوید و ببینید که روی تخت‌خوابی سایبان‌دار و بزرگ هستید و پیش‌خدمتی کنارتان ایستاده که کیک تازه و آب پرتقال دست‌افشار را در سینی نقره‌ای برایتان آورده است، می‌دانید که روز فوق‌العاده‌ای را در پیش دارید. اگر با صدای ناقوس‌های کلیسا بیدار شوید و ببینید روی تخت‌خوابی معمولی و نسبتاً بزرگ خوابیده‌اید و پیش‌خدمتی کنارتان ایستاده که چای داغ و نان برشته صبحانه را داخل بشقابی برایتان آورده است، می‌دانید که روز خوبی را خواهید گذراند. و اگر با صدای دو تا قابلمه فلزی از خواب بیدار شوید که کسی آن‌ها را به یکدیگر بکوبد، و ببینید روی تخت چند طبقه کوچکی خوابیده‌اید و سرکارگری تندخو بدون هیچ صبحانه‌ای کنار در ایستاده است، می‌دانید که روز نفرت‌انگیزی را در پیش دارید.

البته من و شما خیلی تعجب نمی‌کنیم که می‌بینیم اولین روز حضور یتیمان بودلر در لاکِ اسمِلز لامبرمیل چه روز نفرت‌انگیزی بود. و به طور قطع، بودلرها هم بعد از ورود نومیدکننده‌شان انتظار نداشتند که صبح با چه‌چه پرنده‌ها بیدار شوند یا پیش‌خدمتی را در کنارشان ببینند. اما در بدترین کابوس‌هایشان هم هرگز انتظار نداشتند که با چنین صدای گوش‌خراشی - در اینجا، منظور از "گوش‌خراش"، "صدای دو قابلمه فلزی است که سرکارگر آشفته و تندخو، بدون هیچ صبحانه‌ای، کنار در بایستد و به یکدیگر بکوبد" - از خواب بیدار شوند.

سرکارگر با صدایی عجیب فریاد می‌زد: «بلند شوید، تنبل‌های بوگندو!» صدایش طوری بود که انگار دو دستی جلو دهانش را گرفته بود و حرف می‌زد. «همه راه بیفتند! وقت کار است! یک بار الوار رسیده که باید به تخته تبدیل بشود!»

بچه‌ها روی تخت نشستند و چشم‌هایشان را مالیدند. دور تا دور آن‌ها، کارکنان لاکِ اسمِلز لامبرمیل به خود می‌پیچیدند و گوش‌هایشان را با دست می‌پوشاندند تا از صدای تق و تق قابلمه‌ها در امان باشند. فیل، که قبلاً بیدار شده بود و تخت‌خوابش را مرتب می‌کرد، با خستگی به بودلرها لبخند زد.

فیل گفت: «صبح به خیر، بودلرها. و صبح به خیر، سرکارگر فلاکیوتونو. اجازه می‌دهید این سه تا کارگر جدید را به شما معرفی کنم؟ سرکارگر فلاکیوتونو، این‌ها وایولت، کلاوس و سانی بودلر هستند.»

سرکارگر قابلمه‌ها را تلق و تلق کنان کناری انداخت و گفت: «شنیده بودم که چند تا کارگر جدید داریم، اما کسی نگفته بود که آن‌ها کوتوله‌اند.»

وایولت گفت: «ما کوتوله نیستیم، بچه‌ایم.»

سرکارگر فلاکیوتونو با صدایی تو دماغی گفت: «کوتوله‌ها، بچه‌ها! برای من چه فرقی دارد؟» به طرف تخت یتیم‌ها آمد. «تنها چیزی که برای من اهمیت دارد این است که همین الان از جایتان بلند شوید و یک‌راست به چوب‌بری بروید.»





بودلرها هیچ دوست نداشتند مردی را که به جای گفتن "صبح به خیر" قابلمه‌ها را به هم می‌کوبید عصبانی کنند، پس فوری از روی تخت پایین پریدند. اما همین که چشمشان به سرکارگر فلاکیوتونو افتاد، متوجه شدند دوست دارند سرجایشان روی تخت برگردند و خود را زیر رواندازهایشان پنهان کنند.

من مطمئنم شماها هم این موضوع را شنیده‌اید که می‌گویند ظاهر آدم خیلی مهم نیست، مهم این است که آدم چه ذاتی داشته باشد. البته این حرف سر تا پا مزخرف است، چون اگر حرف درستی بود، آدم‌هایی که ذات خوب دارند هیچ‌وقت مجبور نبودند موهایشان را شانه بزنند یا حمام بروند، و آن وقت بوی گند دنیا گندتر از آن می‌شد که الان هست. ظاهر آدم خیلی مهم است، چون با دیدن هر آدمی می‌شود کلی چیزهای مختلف از او فهمید. و همین ظاهر سرکارگر فلاکیوتونو بود که باعث شد بچه‌ها بخوانند توی رخت‌خوابشان برگردند. سر تا پای سرکارگر لکلکی بود - که هیچ اثر خوبی روی بیننده نمی‌گذارد - و کفش‌هایش را به جای آن که با بند کفش ببندد، با چسب نواری بسته بود. اما سرش از هر چیز دیگر بدتر بود. سرکارگر فلاکیوتونو کچل بود، کچل مثل یک تخم‌مرغ؛ اما او به جای آن که مثل همه کچل‌های معقول رفتار کند، کلاه‌گیسی از موهای سفید و فرفری روی سرش گذاشته بود که باعث می‌شد به نظر بیاید یک کپه کرم‌های گنده و مرده سرش را پوشانده‌اند. بعضی از این دسته موهای کرم‌مانند، رو به هوا و سیخ ایستاده و بعضی از آن‌ها به یک طرف تاب برداشته بودند. چندانایی از آن‌ها هم روی گوش‌ها و پیشانی سرکارگر فلاکیوتونو ریخته بودند، و چند تا از آن‌ها مستقیم رو به جلو آمده بودند، طوری که انگار خیال داشتند از روی پوست سرش فرار کنند. پایین این کلاه گیس، دو تا چشم گرد و سیاه بود که به زنده‌ترین شکل ممکن به بودلرها نگاه می‌کردند.

بقیه صورت سرکارگر را نمی‌شد توصیف کرد و گفت که چطوری است، چون او صورتش را با ماسکی پارچه‌ای شبیه ماسک جراحی‌های بیمارستان پوشانده بود. دماغ عقابی و برجسته سرکارگر فلاکیوتونو مثل تمساحی که خودش را زیر گل و لای پنهان کرده باشد، زیر ماسک پنهان بود، و وقتی حرف می‌زد، بودلرها می‌دیدند که دهانش پشت ماسک باز و بسته می‌شود. این که آدم توی بیمارستان از ماسک استفاده کند تا نگذارد میکروب‌ها در محیط پراکنده شوند کار کاملا درستی است، اما این کار در مورد کسی که سرکارگر لاکای اسملز لامبرمیل باشد، هیچ با عقل جور در نمی‌آید. تنها دلیلی که ممکن بود سرکارگر فلاکیوتونو برای استفاده از ماسک جراحی داشته باشد ترساندن آدم‌ها بود، و وقتی او مستقیم به یتیمان بودلر نگاه کرد، آن‌ها راستی‌راستی ترسیدند.

سرکارگر فلاکیوتونو گفت: «اولین کاری که شما بودلاریارها^{۱۴} می‌توانید انجام بدهید، جمع کردن قابلمه‌های من است. و این که دیگر هیچ‌وقت مجبورم نکنید آن‌ها را زمین بیندازم.»

کلاوس گفت: «ولی ما مجبوریم نکرده‌ایم که آن‌ها را زمین بیندازیم.»

سانی اضافه کرد: «برام!» که احتمالا منظورش چیزی شبیه این بود: «و اسم خانوادگی ما هم بودلر است.»

برای یتیمان بودلر، آدامس خیلی مهم نبود، به خصوص آدامس نعنایی که به آن حساسیت داشتند، اما آن‌ها فوری به طرف قابلمه‌ها دویدند. وایولت یکی از قابلمه‌ها را برداشت و سانی هم یکی دیگر را، و کلاوس با عجله رخت‌خواب‌هایشان را مرتب کرد.

سرکارگر فلاکیوتونو با تشر گفت: «آن‌ها را بدهید به من!» و قابلمه‌ها را از دست دخترها گرفت. «حالا، کارگرها! امروز به اندازه کافی وقت تلف کردیم. به طرف چوب‌بری! کُنده‌های چوب منتظرند!»

¹⁴Baudeliar: پسوند liar - که نویسنده در ساخت این اسم به کار برده - به معنی دروغ‌گوست.





یکی از کارگرها غرغرکنان گفت: «از روزهایی که کُنده‌ها می‌رسند متنفرم.»

اما همه به دنبال سرکارگر فلاکیوتونو از خوابگاه بیرون رفتند و از حیاط پر از خاک اره گذشتند تا به چوب‌بری برسند، که ساختمانی دلگیر و خاکستری‌رنگ بود و چند تا دودکش هم مثل تیغ‌های خارپشت از بالای سقفش بیرون زده بود. بچه‌ها، هر سه، با نگرانی به یکدیگر نگاه کردند. آن‌ها غیر از یک روز تابستانی - زمانی که پدر و مادرشان هنوز زنده بودند - که جلو خانه‌شان بساط لیمونادفروشی راه انداخته بودند، در عمرشان کار نکرده بودند، و به خاطر وضعی که پیش آمده بود عصبی بودند.

بودلرها به دنبال سرکارگر فلاکیوتونو داخل چوب‌بری رفتند و دیدند که آنجا فقط اتاقی خیلی خیلی بزرگ پر از ماشین‌های عظیم است. وایولت به ماشین فولادی براقی نگاه می‌کرد که دو گیره فولادی شبیه چنگال‌های خرچنگ داشت، و سعی کرد از طرز کار آن سر در آورد. کلاوس به ماشینی نگاه می‌کرد که شبیه قفسی بزرگ با گلوله عظیمی ریسمان بود - گلوله درون آن بخش قفس‌مانند قرار داشت - و سعی می‌کرد هر چیزی را که درباره کارگاه‌های چوب‌بری خوانده بود به یاد آورد. سانی به ماشینی زنگ‌زده خیره مانده بود که جیرجیر صدا می‌داد و تیغ اره صفحه‌ای گردی با دندان‌های تیزترند یا دندان‌های خودش. و بعد، نگاه هر سه بودلر به ماشینی جلب شد که دودکش‌های ریزی سطح آن را پوشانده، و تخته سنگ صاف و عظیمی را در هوا نگه‌داشته بود، و با خود فکر کردند که این ماشین اینجا به چه دردی می‌خورد.

بودلرها فقط چند لحظه در مورد ماشین‌ها کنجکاوری کردند، اما بلافاصله سرکارگر فلاکیوتونو قابلمه‌هایش را به هم کوبید و با خشم فریاد زد: «کُنده‌ها! گیره را روشن کنید و کار این کُنده‌ها را دست بگیرید!»

فیل به طرف ماشین گیره دوید و دکمه نارنجی‌رنگی را روی آن فشار داد. بازوهای گیره با صدای خشن و سوت‌مانند باز و به طرف دیوار روبه‌روی کارگاه دراز شدند. بچه‌ها آن قدر مجذوب کار ماشین‌ها شده بودند که متوجه نبودند توده عظیمی از تنه‌های درخت، با شاخه و ریشه و همه اجزایشان، کنار یکی از دیوارهای چوب‌بری تلنبار شده بود، طوری که انگار جنگل کوچکی را از زمین بیرون کشیده و داخل آن اتاق انداخته باشند. بازوهای ماشین گیره، درختی را که روی درختان دیگر قرار داشت برداشتند و آن را پایین آوردند، و در همین فاصله، سرکارگر فلاکیوتونو قابلمه‌هایش را به یکدیگر کوبید و فریاد زد: «پوست‌کن‌ها! پوست‌کن‌ها!»

کارگر دیگری - یکی از زن‌ها - به گوشه کارگاه رفت. آنجا جعبه‌هایی سبزرنگ و کوچک و توده‌ای تیغه‌های مستطیل شکل و فلزی تخت را که به بلندی و باریکی مارماهی بودند روی هم ریخته بودند. زن بدون هیچ توضیحی، تیغه‌های مستطیل شکل را برداشت و میان کارگران تقسیم کرد. بعد، آهسته به بچه‌ها گفت: «یک پوست‌کن بردارید. هر نفر یکی.»

بچه‌ها هر کدام یک تیغه مستطیلی برداشتند و گیج و گرسنه، سر جایشان ایستادند تا تنه درخت روی زمین قرار گرفت. سرکارگر فلاکیوتونو دوباره قابلمه‌هایش را به یکدیگر کوبید و کارگران دور تنه درخت هجوم بردند و با پوست‌کن‌هایشان به خراش دادن پوست آن مشغول شدند، و همان‌طور که من و شما ناخن‌هایمان را سوهان می‌زنیم، پوست درخت را ساییدند و کردند. سرکارگر فریاد زد: «کوتوله‌ها! شما هم دست به کار شوید!» و بچه‌ها میان کارگران جا باز کردند و مشغول خراشیدن تنه درخت شدند.

فیل قبلاً سختی‌های کار در چوب‌بری را توضیح داده بود، و این کار واقعا سخت به نظر می‌آمد. اما همان‌طور که به خاطر دارید، فیل آدم خوش‌بینی بود؛ بنابراین، کار در چوب‌بری خیلی خیلی سخت‌تر از آن بود که حرفش را زده بودند. یکی از مشکلات کار آن بود که ابزارهای پوست‌کنی را برای کارگران بزرگ‌سال ساخته بودند، و برای بچه‌ها، کار کردن با آن‌ها آسان نبود. سانی اصلاً نمی‌توانست پوست‌کن خود را از زمین بلند کند؛ به همین دلیل، به جای استفاده از آن، با دندان‌هایش پوست درخت را می‌کند. اما وایولت و کلاوس چون دندان‌های





خیلی تیزی نداشتند، مجبور بودند به هر زحمتی که بود از پوست کن‌ها استفاده کنند. هر سه آن‌ها بی‌وقفه درخت را می‌خراشیدند، اما فقط تکه‌های خیلی باریکی از پوست آن کنده می‌شد. مشکل دیگر آن بود که بچه‌ها صبحانه نخورده بودند و ساعتی بعد از شروع کار آن قدر گرسنه بودند که حتی نمی‌توانستند ابزار پوست‌کنی را از روی زمین بلند کنند، چه رسد به آن که پوست درخت را بخراشند. و مسئله دیگر این که وقتی سرانجام پوست کندن درختی تمام می‌شد، ماشین‌های چنگک‌دار بلافاصله درخت دیگری را روی زمین می‌انداختند، و آن‌ها مجبور بودند که همه چیز را دوباره از اول شروع کنند، که واقعا کار خسته‌کننده‌ای بود. اما بدتر از همه سر و صدای داخل لاکی اسملز لامبرمیل بود که گوش‌ها را کر می‌کرد. پوست‌کن‌ها که روی تنه درخت کشیده می‌شدند، صدای ناخوشاند خود را ایجاد می‌کردند، ماشین‌های گیره‌داری که کنده‌های بزرگ درخت را جابه‌جا می‌کردند، صدای سوت‌مانند و خشنی ویژه خود داشتند. و سرکارگر فلاکیوتونو هم با کوبیدن قابلمه‌هایش به یکدیگر، سر و صدای ترسناکی به وجود می‌آورد. یتیمان بودلر هر لحظه خسته‌تر و ناامیدتر می‌شدند. شکمشان درد گرفته بود و در گوش‌هایشان صدای زنگ می‌شنیدند. و به شکلی غیرقابل تصور حوصله‌شان سر رفته بود.

بالاخره وقتی کارگران کار چهاردهمین کنده درخت را تمام کردند، سرکارگر فلاکیوتونو قابلمه‌هایش را به یکدیگر کوبید و فریاد زد: «وقت ناهار!» کارگرها از خراشیدن پوست درخت دست کشیدند، و سوت ماشین‌های چنگک‌دار ساکت شد، و همه خسته و کوفته روی زمین نشستند. سرکارگر فلاکیوتونو قابلمه‌هایش را روی زمین انداخت، به طرف جعبه‌های سبز رفت و یکی از آن‌ها را برداشت. با یک حرکت، جعبه را پاره کرد و مربع‌های صورتی رنگ کوچکی را به طرف کارگران انداخت؛ برای هر نفر یکی. او سه مربع صورتی‌رنگ هم به طرف بچه‌ها انداخت و فریاد زد: «برای ناهار، پنج دقیقه وقت دارید!» بودلرها می‌دیدند که هم‌زمان با دستور دادن سرکارگر، روی ماسک جراحی او لکه‌ای مرطوب ظاهر می‌شود، که به خاطر بیرون پاشیدن آب دهانش بود. «فقط پنج دقیقه!»

وایولت به لکه مرطوب روی ماسک جراحی نگاه کرد و بعد به مربع صورتی‌رنگی که در دست داشت؛ باورش نمی‌شد به چه چیزی نگاه می‌کند. گفت: «آدامس است! این آدامس است!»

کلاوس به مربعی که دست خواهرش بود و بعد به مربع کف دست خودش نگاه کرد. او فریاد زد: «آدامس که ناهار نیست! ناهار حتی یک لقمه غذا هم نیست!»

سانی جیغ کشید: «تانکو!» که منظورش چیزی شبیه این بود: «و بچه‌های کوچولو هم نمی‌توانند آدامس بچوند چون توی گلویشان می‌پرد و خفه می‌شوند!»

فیل خودش را جلو کشید تا کنار بچه‌ها بنشیند و گفت: «بهتر است آدامستان را بخورید. شکم را پر نمی‌کند، اما تنها چیزی است که تا موقع شام اجازه می‌دهند بخورید.»

وایولت گفت: «خوب، شاید فردا بتوانیم زودتر بیدار بشویم و چند تا ساندویچ درست کنیم.»

فیل گفت: «ما چیزی نداریم که با آن ساندویچ درست کنیم. فقط یک وعده غذا به ما می‌دهند، معمولا یک وعده آبگوشت، آن هم شب‌ها.»

کلاوس گفت: «خوب می‌توانیم به شهر برویم و مواد مورد نیازمان را بخریم.»

فیل گفت: «کاش می‌توانستیم! اما ما که پول نداریم.»





وایولت پرسید: «پس دستمزدتان را چه کار می‌کنید؟ حتما می‌توانید با مقداری از دستمزدتان مواد لازم برای ساندویچ را بخرید.»

فیل با حالت غمگینی به بچه‌ها لبخند زد و دستش را توی جیبش برد. بعد یک دسته کاغذ کوچک بیرون آورد و گفت: «توی لاکی اسمبلز لامبرمیل، دستمزد هیچ‌کس را با پول نمی‌دهند. آن‌ها به ما کوپن می‌دهند. ببینید، این همه درآمدی است که دیروز داشتیم: بیست درصد تخفیف برای شامپوی موهایتان در آرایشگاه سم^{۱۵}. پریروز هم این کوپن را به ما دادند که با آن می‌توانیم در ازای یک فنجان چای یخ یک فنجان چای هم مجانی بخوریم، و هفته پیش هم این یکی را به ما دادند: "دوتا بانجو^{۱۶} بخر و یکی مجانی ببر". مشکل اینجاست که ما نمی‌توانیم دو تا بانجو بخریم، چون غیر از این کوپن‌ها هیچ چیز دیگری نداریم.»

سانی جیغ کشید: «نلنو!» اما قبل از آن که کسی بفهمد منظور او چی بوده است، سرکارگر فلاکیوتونو قابلمه‌هایش را به هم کوبید.

او فریاد زد: «وقت ناهار تمام است! همه برگردند سر کارهایشان! همه غیر از شما، بودلمپها^{۱۷}! رئیس می‌خواهد همین الان شما سه تا را توی دفترش ببیند!»

بچه‌ها ابزارهای پوست‌کنی را روی زمین گذاشتند و به یکدیگر نگاه کردند. آن‌ها آن قدر سخت کار کرده بودند که تقریباً یادشان رفته بود سرپرست جدیدشان را، هر که بود، ببینند. او چه آدمی می‌تواند باشد که چند تا بچه را مجبور می‌کند توی چوب‌بری کار کنند؟ چه جور آدمی می‌تواند باشد که هیولایی مثل سرکارگر فلاکیوتونو را استخدام می‌کند؟ چه جور آدمی می‌تواند باشد، که به جای مزد به کارگرایشان کوپن می‌دهد، یا به جای غذا با آدامس سیرشان می‌کند؟

سرکارگر فلاکیوتونو دوباره قابلمه‌هایش را به یکدیگر کوبید و به طرف در اشاره کرد، و بچه‌ها از آن اتاق پر سر و صدا به حیاط ساکت رفتند. کلاوس نقشه ساختمان را از جیبش بیرون آورد و راه دفتر را نشان داد. با هر قدم بچه‌ها، توده‌های کوچکی از غبار به هوا بلند می‌شد که درست شبیه ابرهای وحشت‌معلق در بالای سرشان بود. تنشان از کار صبح دردناک شده بود و شکم خالی و گرسنگی آزارشان می‌داد. همان‌طور که از شروع روز حدس زده بودند، هر سه روز بدی داشتند. اما همچنان که به دفتر نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند، با خود فکر می‌کردند که آیا روزشان از آن هم بدتر می‌شود یا نه.

¹⁵ Sam's Haircutting palace

¹⁶ Banjo : نوعی تار زهی.

¹⁷ Boudelamp





ع

همان‌طور که مطمئنیم شما هم می‌دانید، جایی که آینه باشد تقریباً غیرممکن است آدم یک نگاه به خودش نیندازد. هر چند همه ما می‌دانیم که چه شکلی هستیم، اما تقریباً همه ما دوست داریم که به تصویرمان در آینه نگاه کنیم، حتی اگر شده برای این که ببینیم حالمان چطور است. یتیمان بودلر وقتی بیرون دفتر منتظر بودند تا سرپرست جدیدشان را ببینند، به آینه‌ای که در راهرو آویزان بود نگاهی انداختند و دیدند که حالشان هیچ خوب نیست. بچه‌ها خسته و گرسنه بودند. موهای وایولت پر از تراشه‌های پوست درخت شده بود. عینک کلاوس نامیزان شده بود - در اینجا "نامیزان" یعنی "تمام روز روی کنده‌های درخت خم شده بود عینکش به یک طرف چرخیده و کج شده بود" - و لای چهار دندان تیز سانی، که با آن‌ها پوست درخت‌ها را کنده بود، پر از تکه‌های ریز چوب بود. پشت سر بچه‌ها، تابلویی از ساحل دریا به دیوار آویزان بود، که تصویرش را در آینه می‌دیدند و این حالشان را بدتر می‌کرد، چون ساحل همیشه آن‌ها را به یاد آن روز فوق‌العاده وحشتناک می‌انداخت که سه‌تایی در ساحل بودند و آقای پو خبر مرگ والدینشان را برای آن‌ها آورده بود. بچه‌ها به تصویر خود و تصویر ساحل دریا در آینه خیره مانده بودند و احساس می‌کردند حتی فکر کردن به هر یکی از اتفاقاتی که از آن روز به بعد برایشان رخ داده بود غیرقابل تحمل است.

وایولت گفت: «اگر آن روز که در ساحل بودیم، کسی به من می‌گفت طول نمی‌کشد که باید در لاکِ اسمِلز لامبرمیل زندگی کنم، می‌گفتم او دیوانه است.»

کلاوس گفت: «آن روز در ساحل، اگر کسی به من می‌گفت که به زودی مری حریص و رذل به اسم کنت اولاف تعقیب می‌کند، می‌گفتم که عقل از سرش پریده.»

سانی گفت: «وورا» که منظورش چیزی شبیه این بود: «اگر آن روز در ساحل، کسی به من می‌گفت طولی نمی‌کشد که با چهارتا دندان پوست درخت می‌کنم، می‌گفتم که دچار روان‌پریشی شده.»

بچه‌ها نگران و ناامید به تصویرشان در آینه نگاه می‌کردند، و تصویر نگران‌شان هم از داخل آینه به آن‌ها چشم دوخته بود. بودلرها چند دقیقه‌ای ایستادند و به شیوه اسرارآمیز گذر زندگی‌شان فکر کردند و آن قدر در افکارشان غرق شدند که وقتی کسی آن‌ها را صدا زد، کمی از جا پریدند.

یکی گفت: «شما باید وایولت، کلاوس و سانی بودلر باشید.» و بچه‌ها برگشتند و مرد خیلی قدبلندی را دیدند که موهای خیلی کوتاهی داشت. مرد زیرپوش آبی‌رنگی پوشیده بود و هلویی در دست داشت. او لبخند زد و به طرف بچه‌ها آمد، اما بعد، وقتی جلوتر آمد، اخم‌هایش را در هم کشید و گفت: «وای، شما که سرتاپایتان پر از تراشه چوب است! امیدوارم دور و بر چوب‌بری ول نگشته باشید. آنجا برای بچه‌های کوچک خیلی خطرناک است.»





وایولت، که به هلو نگاه می‌کرد، با خودش فکر می‌کرد جرئت دارد یک گاز از آن بخواد یا نه. او گفت: «ما تمام صبح آنجا کار کرده‌ایم.»
مرد با اخم گفت: «آنجا کار کرده‌اید؟»

کلاوس هم به هلو نگاه می‌کرد؛ او مجبور بود جلو خود را بگیرد تا آن را از دست مرد نقايد. کلاوس گفت: «بله، ما دستورهای شما را اجرا کردیم و یک‌راست سر کار رفتیم. امروز رسیدن کُنده‌های جدید بود.»

مرد سرش را خاراند و پرسید: «دستورها؟ اصلاً شما درباره‌ی چی حرف می‌زنید؟»

سانی هم به هلو نگاه می‌کرد. او با تمام وجود تلاش می‌کرد که جلو نپرد و دندان‌هایش را در آن فرو نبرد. او جیغ کشید: «مالوب!» که حتماً منظورش چیزی شبیه این بود: «ما درباره‌ی یادداشت تایپ‌شده‌ای حرف می‌زنیم که به ما می‌گفت باید در چوب‌بری کار کنیم!»

– خُب، من سر در نمی‌آورم چطور می‌شود سه تا بچه به کوچکی شما را مجبور کرد در چوب‌بری کار کنند، اما لطفاً عذرخواهی صادقانه من را بپذیرید، و اجازه بدهید بگویم که این موضوع دیگر تکرار نمی‌شود. آخر، محض رضای خدا، شما بچه‌اید! با شما باید مثل اعضای یک خانواده رفتار شود!

یتیمان بودلر به یکدیگر نگاه کردند. یعنی ممکن بود همه آن تجربیات وحشتناکی که در پالتربویل از سر گذرانده بودند فقط به خاطر یک اشتباه پیش آمده باشند؟ وایولت پرسید: «یعنی شما می‌گویید که ما دیگر مجبور نیستیم پوست درخت بکنیم؟»

مرد گفت: «البته که مجبور نیستید. من باورم نمی‌شود که حتی کسی اجازه‌ی ورود به آنجا را به شما داده باشد. آخر، ماشین‌های کثیفی آنجاست. من خیال دارم که درباره‌ی این موضوع، فوری با سرپرست شما حرف بزنم.»

کلاوس پرسید: «شما سرپرست جدید ما نیستید؟»

مرد گفت: «اوه، نه. ببخشید که خودم را معرفی نکردم. اسم من چارلز¹⁸ است، و خیلی خوشحالم که شما سه نفر را اینجا، در لاکِ اسمِلز لامبرمیل می‌بینم.»

وایولت مؤدبانه، اما به دروغ گفت: «ما هم خیلی خوشحالیم که اینجا باشیم.»

چارلز گفت: «حالا که می‌بینم مجبور شده‌اید توی چوب‌بری کار کنید، برای مشکل است باور کنم از بودن در اینجا خوشحال باشید. اما بیاید همه چیز را فراموش کنیم و از یک چیز دیگر حرف بزنیم. یک هلو می‌خورید؟»

صدای پرطنینی گفت: «آن‌ها ناهارشان را خورده‌اند!» و بچه‌ها برگشتند و به مردی که پیش رویشان می‌دیدند خیره ماندند. او مردی بسیار کوتاه قد، حتی کوتاه‌تر از کلاوس، بود و کت و شلواری پوشیده بود که از پارچه‌ای براق و به رنگ‌سبز خیلی تیره دوخته شده بود، و همین باعث می‌شد که بیشتر مثل یک خزنده به نظر آید تا آدم. اما چیزی که بیشتر از همه توجه بچه‌ها را جلب می‌کرد، صورت مرد بود – یا به عبارت بهتر، ابری از دود که صورتش را پوشانده بود. مرد سیگار می‌کشید و دود سیگارش سر او را به کلی در بر گرفته بود. توده‌ی دود، بودلرها را به شدت کنجکاو کرده بود که ببینند او واقعاً چه قیافه‌ای دارد، درست همان‌طور که حتماً شما هم می‌خواهید بدانید؛ اما مجبوری

¹⁸ Charles





کنجکاو‌های‌ایتان را به گور ببرید، چون همین حالا، قبل از آن که جلوتر برویم، به شما می‌گویم که بودلرها هیچ‌وقت چهره‌ی این مرد را ندیدند، همان‌طور که من هم ندیدم، و همان‌طور که شما نخواهید دید.

چارلز گفت: «اوه، سلام، عالی‌جناب! داشتم با بودلرها آشنا می‌شدم. شما می‌دانستید که آن‌ها آمده‌اند؟»

مرد، که صورتش را دود پوشانده بود، گفت: «البته که می‌دانستم آمده‌اند. من که احمق نیستم.»

چارلز گفت: «البته که نیستید. اما خبر داشتید که آن‌ها را توی چوب‌بری به کار کشیده‌اند؟ آن هم روزی که گذشته‌های جدید از راه رسیده‌اند؟ من داشتم برایشان توضیح می‌دادم که این مسئله چه اشتباه وحشتناکی بوده.»

مرد گفت: «اشتباه نبوده. من اشتباه نمی‌کنم، چارلز. احمق که نیستم.» برگشت، طوری که توده‌ی ابر دور سرش رو به بچه‌ها قرار گرفت. «سلام بر یتیمان بودلر. من فکر کردم که ما باید چشم در چشم، همدیگر را ببینیم.»

سانی جیغ کشید: «باتکس!» که احتمالاً منظورش این بود: «اما ما که چشم در چشم، همدیگر را نمی‌بینیم!»

مرد گفت: «وقت ندارم که درباره‌اش حرف بزنم. می‌بینم که با چارلز آشنا شده‌اید. او شریک من است. ما همه چیز را پنجاه - پنجاه تقسیم می‌کنیم، که معامله‌ی خوبی است. شما این‌طور فکر نمی‌کنید؟»

کلاوس گفت: «فکر کنم همین‌طور باشد. من درباره‌ی کار و کاسبی چوب‌بری چیز زیادی نمی‌دانم.»

چارلز گفت: «اوه، بله! البته! به نظر من که معامله‌ی خوبی است.»

مرد گفت: «بسیار خوب. من می‌خواهم با شما سه نفر هم یک معامله‌ی خوب بکنم. حالا، من شنیده‌ام که برای پدر و مادر شما چه اتفاقی افتاده - که حادثه‌ی واقعاً وحشتناکی بوده - و موضوع این یارو، کنت اولاف، را هم شنیده‌ام، که گویا آدم ابله‌ی است و دستیارهای عجیبی و غریبی دارد که برایش کار می‌کنند. به همین دلیل، وقتی آقای پو با من تماس گرفت، من به فکر یک معامله‌ی افتادم. معامله‌ی این است: من سعی می‌کنم که نگذارم دست کنت اولاف و دستیارهایش به شما برسد، و در عوض شما هم در چوب‌بری من کار می‌کنید تا به سن قانونی برسید و بتوانید اختیار همه اموالتان را خودتان به دست بگیرید. معامله‌ی منصفانه‌ای نیست؟»

یتیمان بودلر به این سؤال جواب ندادند، چون به نظرشان جواب واضح بود. همان‌طور که همه می‌دانند، معامله‌ی منصفانه‌ی معامله‌ای است که در آن هر دو طرف چیزی کم و بیش مساوری را به یکدیگر بدهند. اگر شما از بازی با وسایل آزمایشگاه شیمی‌تان خسته شده‌اید و آن را به برادرتان می‌دهید تا در عوض، خانه‌ی عروسکی او را بگیرید، این معامله‌ی منصفانه‌ای است. اگر کسی پیشنهاد کند که مرا قاچاقی از کشور بیرون ببرد و در عوض از من بلیت‌های مجانی نمایش یخ‌بازی بگیرد، معامله‌ی منصفانه‌ای کرده است. اما چند سال کار کردن در چوب‌بری، در ازای اینکه کسی فقط سعی کند کنت اولاف را دور نگه‌دارد، معامله‌ی خیلی خیلی غیرمنصفانه‌ای است، و بچه‌ها، هر سه، این را می‌دانستند.

چارلز با حالتی عصبی به بودلرها لبخند زد و گفت: «اوه، عالی‌جناب! حتماً جدی نمی‌گویید. چوب‌بری جایی نیست که بچه‌هایی به این کوچکی در آن کار کنند.»

مرد گفت: «البته که هست.» دستش را بالا برد تا درون توده‌ی دود، جایی از صورتش را بخاراند. «این طوری مسئولیت‌پذیری را یاد می‌گیرند.

ارزش کار را یاد می‌گیرند. و یاد می‌گیرند که از تنه درخت‌ها تخته‌های الوار درست کنند.»





چارلز شانه بالا انداخت و گفت: «خوب، حتما شما بهتر می‌دانید.»

کلاوس گفت: «اما ما همه این چیزها را می‌توانیم بخوانیم و توی کتابخانه یاد بگیریم.»

چارلز گفت: «درست است، عالی‌جناب. آن‌ها می‌توانند توی کتابخانه این چیزها را یاد بگیرند. به نظر می‌آید که رفتارشان خیلی خوب باشد، و من مطمئنم که هیچ دردمندی درست نمی‌کنند.»

مرد با لحن تند گفت: «با آن کتاب‌خانه‌ها! چه مزخرفاتی! بچه‌ها! به حرف‌های چارلز گوش ندهید. شریک من خیلی اصرار داشت که ما برای کارگرهای چوب‌بری یک کتابخانه راه بیندازیم، و من اجازه این کار را به او دادم. اما کتاب و کتابخانه هیچ‌وقت جای کار سخت را نمی‌گیرند.»

وایولت التماس‌کنان گفت: «خواهش می‌کنم، عالی‌جناب! دست‌کم اجازه بدهید که خواهر کوچولوی ما توی خوابگاه بماند. او فقط یک بچهٔ چند ماهه است.»

مرد گفت: «من معاملهٔ خیلی خوبی را به شما پیشنهاد کردم. تا زمانی که این طرف دروازهٔ لاکِ اسمِز لامبرمیل باشید، این یارو، کنت اولاف پیدایتان نمی‌کند. به علاوه، من جای خواب و شام گرم هم به شما می‌دهم، و یک آدامس برای ناهار. در عوض، تنها کاری که شما باید بکنید، چند سال کار توی چوب‌بری است. به نظر من که این معاملهٔ فوق‌العاده‌ای است. خوب، از ملاقات شما خوشحال شدم. اگر سؤالی ندارید، من دیگر می‌روم. پیتزای ناهارم سرد می‌شود، و اگر توی تمام دنیا فقط از یک چیز متنفر باشم، آن غذای سرد است.»

وایولت گفت: «من یک سؤال دارم.» هر چند که سؤال‌های زیادی داشت، و بیشتر آن‌ها با این عبارت شروع می‌شد که «شما چطور می‌توانید». یکی از آن سؤال‌ها این بود که «شما چطور می‌توانید بچه‌های کوچک را وادار کنید که توی چوب‌بری کار کنند؟» و یکی دیگر از آن‌ها این بود که «شما چطور می‌توانید بعد از آن همه سختی و بدبختی که سر ما آمده، با ما این قدر وحشتناک رفتار کنید؟» و سؤال بعدی این بود که «شما چطور می‌توانید به جای دستمزد کارگرایتان، به آن‌ها کوپن بدهید؟» و «شما چطور می‌توانید آن همه دود را دور سر و صورتتان تحمل کنید؟» اما به نظر نمی‌آمد که پرسیدن هیچ کدام از این سؤال‌ها کار درستی باشد؛ دست‌کم، پرسیدنشان با صدای بلند درست نبود. بنابراین، وایولت مستقیم به تودهٔ دود دور صورت سرپرست جدیدشان نگاه کرد و پرسید: «اسم شما چیه؟»

مرد گفت: «مهم نیست که اسم من چی باشد؛ در هر صورت، کسی نمی‌تواند آن را تلفظ کند. فقط "عالی‌جناب" صدایم بزنید.»

چارلز آهسته گفت: «من راه خروج را به بچه‌ها نشان می‌دهم، قربان.» و با حرکت دستش، صاحب لاکِ اسمِز لامبرمیل از نظر ناپدید شد. چارلز با حالتی عصبی، یک لحظه منتظر ماند تا مطمئن شود که "عالی‌جناب" به اندازه کافی دور شده باشد. بعد، به طرف بچه‌ها خم شد و هلو را به آن‌ها داد. او گفت: «مهم نیست که می‌گفت شما ناهار خورده‌اید. این هلو را بخورید.»

کلاوس فریاد زد: «اوه، متشکرم.» و با عجله هلو را سه قسمت کرد و بزرگ‌ترین تکه آن را به سانی داد، چون او حتی آدامس هم نخورده بود. بودلرها هلو را بلعیدند؛ البته در شرایط عادی، هیچ مؤدبانه نیست که کسی این قدر سریع و پر سر و صدا، و آن هم در مقابل کسی که خیلی خوب او را نمی‌شناسد، چیزی بخورد. اما این شرایط عادی نبود، تا جایی که حتی اگر یک متخصص آداب معاشرت آنجا بود، لپ‌لپ خوردن بچه‌ها را می‌بخشید و نادیده می‌گرفت.





چارلز گفت: «می‌دانید، چون شما بچه‌های خوبی به نظر می‌آیید، و چون امروز آن قدر سخت کار کرده‌اید، من خیال دارم برایتان کاری بکنم. می‌توانید حدس بزنید چه خیالی دارم؟»

وایولت، که آب هلو را از روی چانه‌اش پاک می‌کرد، گفت: «با عالی‌جناب حرف می‌زنید و او را متقاعد می‌کنید که ما را برای کار به چوب‌بری نفرستد؟»

چارلز با حالتی همدلانه گفت: «خوب، نه. این کار هیچ فایده‌ای ندارد. او به حرف من گوش نمی‌دهد.»

کلاوس گفت: «اما شما شریک او هستید.»

چارلز جواب داد: «این اهمیتی ندارد. وقتی عالی‌جناب تصمیمش را می‌گیرد، دیگر گرفته. من می‌دانم که او گاهی کمی بدجنس می‌شود، اما شما باید او را ببخشید. او کودکی خیلی وحشتناکی داشته. منظورم را می‌فهمید؟»

وایولت به تابلو ساحل دریا نگاه کرد و دوباره به یاد آن روز وحشتناک افتاد. او آه کشید و گفت: «بله، می‌فهمم. به نظرم، من هم کودکی خیلی وحشتناکی دارم.»

چارلز گفت: «خوب، من می‌دانم که چه چیزی حالتان را بهتر می‌کند؛ دست کم، یک ذره بهتر. بیایید تا قبل از شروع کار، کتابخانه را نشانتان بدهم. از این به بعد، هر وقت بخواهید می‌توانید به کتابخانه بیایید. بیایید، آخر همین راهروست.»

چارلز بچه‌ها را به انتهای راهرو برد، و با این که خیلی زود سرکارشان برمی‌گشتند، و غیر منصفانه‌ترین معامله‌ای که ممکن است در تمام دنیا به بچه‌ای پیشنهاد شده باشد به آن‌ها پیشنهاد شده بود، هر سه احساس کردند که حالشان کمی بهتر است. کتابخانه‌ها، چه کتابخانه کتاب‌های خردگان عمو موتی، چه کتابخانه کتاب‌های دست‌ورزبان عمه جوزفین، چه کتابخانه کتاب‌های حقوق جاستین استراوس، یا از همه بهتر، کتابخانه والدین خودشان، که همه جور کتابی در آن پیدا می‌شد - و افسوس که حالا همه آن‌ها سوخته بودند - همیشه باعث می‌شدند که احساس بهتری داشته باشند. یتیمان بودلر همین که فهمیده بودند از حالا به بعد می‌توانند کتاب بخوانند، احساس می‌کردند زندگی فلاکت‌بارشان کمی بهتر از قبل شده است. در انتهای راهرو، دری کوچک بود. چارلز جلو در ایستاد، به بچه‌ها لبخند زد، و در را باز کرد.

کتابخانه اتاق بزرگی بود پر از قفسه‌های خوش‌طرح و چوبی کتاب و صندلی‌های راحتی به نظر می‌آمد نشستن روی آن‌ها و کتاب خواندن خیلی لذت‌بخش باشد. یکی از دیوارهای اتاق، ردیفی پنجره داشت که نور کافی برای مطالعه را به درون اتاق هدایت می‌کردند، و روی دیواری دیگر تابلوهایی از منظره‌های چشم‌نواز دیده می‌شد. بودلرها به داخل اتاق قدم گذاشتند و خیلی دقیق به دور و برشان نگاه کردند. اما احساسشان هیچ بهتر نشد.

کلاوس پرسید: «پس کتاب‌ها کجایند؟ همه این قفسه‌های مجلل که خالی‌اند.»

چارلز حرف او را تأیید کرد و گفت: «تنها اشکال این کتابخانه همین است. عالی‌جناب برای خرید کتاب پول نمی‌دهد.»

وایولت پرسید: «منظورتان این است که اینجا هیچ کتابی نیست؟»

چارلز گفت: «فقط سه تا.» و به طرف دورترین قفسه کتاب رفت. آنجا روی طبقه پایینی قفسه، سه تا کتاب بود. «البته بدون پول، تهیه هر کتابی مشکل بود، اما من سه تا کتاب اهدایی اینجا دارم. عالی‌جناب کتاب خودش را اهدا کرده، تاریخ لاک‌ای اسمیلز لامبرمیل. شهردار





پالتریویل هم این کتاب را هدیده داده، قوانین پالتریویل. و این هم بینایی سنجی پیشرفته که دکتر اورول^{۱۹} هدیه داده. دکتر توی شهر زندگی می‌کند.»

چارلز هر سه کتاب را بالا گرفت تا بودلرها تک‌تک آن‌ها را ببینند، و بچه‌ها با ترس و نگرانی به آن‌ها خیره ماندند. روی جلد تاریخ لاک‌آبی اسملز لامبرویل، تصویری از عالی‌جناب بود، که همه صورتش را دود پوشانده بود. روی جلد قوانین پالتریویل تصویری از دفتر پست شهر بود که از تیرک پرچم جلو آن، لنگه کفر کهنه‌ای آویزان بود. اما جلد بینایی‌سنجی پیشرفته بچه‌ها را خیره کرده بود.

مطمئنم شما بارها شنیده‌اید که می‌گویند، نباید از روی جلد کتاب درباره آن قضاوت کرد. اما درست همان‌طور که مشکل می‌شود باور کرد کسی که پزشک نیست، ولی ماسک جراحی به صورتش می‌زند و کلاه‌گیس سفید روی سرش می‌گذارد آدم جالبی باشد، برای بچه‌ها هم مشکل بود که باور کنند بینایی‌سنجی پیشرفته غیر از دردسر چیز دیگری برایشان داشته باشد. کلمه "بینایی‌سنجی" - که احتمالاً با آن آشنا نیستید - به معنی "آزمایش‌های مربوط به چشم" است؛ اما حتی اگر هم کسی این معنی را نمی‌دانست، از روی جلد کتاب می‌فهمید. روی جلد کتاب، تصویری بود که بچه‌ها خیلی راحت آن را شناختند. آن‌ها در کابوس‌هایشان و تجربه‌هایی که از سر گذرانده بودند با آن آشنا شده بودند. آن تصویر یک چشم بود، و یتمان بودلر می‌دانستند که آن چشم علامت کنت اولاف است.

¹⁹ Orwell





۵

در روزهای بعد، یتیمان بودلر احساس می‌کردند که چیزی مثل یک هسته سنگی توی دلشان است. در مورد سانی، موضوع قابل درک بود، چون وقتی کلاوس هلو را قسمت کرده بود، سانی سهم خودش را همراه هسته‌اش خورده بود. البته به طور معمول، کسی هسته هلو را نمی‌خورد، اما سانی خیلی گرسنه بود و از خوردن چیزهای سفت و سخت هم خوشش می‌آمد. به همین دلیل، او همراه با میوه هلو، که برای من و شما مناسب‌تر است، هسته آن را هم توی شکمش فرستاد. اما هسته‌ای که بودلرها در دلشان حس می‌کردند به خاطر خوراکی میان‌وعده‌ای نبود که چارلز به آن‌ها داده بود، بلکه به خاطر حس سراپا فلاکتی بود که با خود داشتند. به طور قطع، کنت اولاف همان نزدیکی‌ها در کمین آن‌ها بود تا در لحظه‌ای که هیچ انتظارش را نداشتند، مثل جانوری شکاری به سوی آن‌ها خیز بردارد و حمله کند.

به همین دلیل، هر روز صبح، وقتی سرکارگر فلاکیوتونو قابلمه‌هایش را به یکدیگر می‌کوبید تا همه را بیدار کند، بودلرها خیلی دقیق به او نگاه می‌کردند تا ببینند کنت اولاف جایش را گرفته است یا نه. امکان داشت کنت اولاف با کلاه‌گیسی سفید بر سر، و یک ماسک جراحی به دهان، ناگهان کنار تخت آن‌ها ظاهر شود. اما سرکارگر فلاکیوتونو همیشه همان چشم‌های گرد و سیاه را داشت، که هیچ شبیه چشم‌های درخشان کنت اولاف نبودند، و همچنین همیشه با صدایی تودماغی و خشن حرف می‌زد که با صدای صاف و غرش مانند کنت اولاف کاملاً فرق داشت. بچه‌ها وقتی از حیاط غبارگرفته می‌گذشتند تا به چوب‌بری بروند، و با دقت به همکارانشان نگاه می‌کردند. امکان داشت کنت اولاف به عنوان کارگر آنجا مشغول به کار شده باشد تا وقتی که سرکارگر فلاکیوتونو حواسش نبود، ببرد و آن‌ها را بدزد. اما کارگرها، اگرچه همه خسته، غمگین، و گرسنه به نظر می‌آمدند، اما هیچ کدامشان حریص یا بدجنس نبودند، و هیچ رفتار زنده‌ای نداشتند.

و یتیمان بودلر هر روز، وقتی کار کمرشکن چوب‌بری را تمام می‌کردند - در اینجا "کمرشکن" یعنی "آن قدر سخت و خسته‌کننده که اگرچه واقعاً کمر کسی نشکسته بود، اما همه احساس می‌کردند کمرشان شکسته است" - به این فکر می‌افتادند که آیا ممکن است کنت اولاف برای به چنگ آوردن ثروت آن‌ها، یکی از آن ماشین‌های عظیم چوب‌بری را به کار بگیرد. اما انگار از این موضوع هم خبری نبود. بعد از چند روز کندن پوست درخت‌ها، ابزارهای پوست‌کنی کنار رفتند، و ماشین‌های عظیم گیره خاموش شدند. بعد از آن، کارگرها باید خودشان درختان پوست‌کننده را یکی‌یکی بلند می‌کردند و روی میز اره‌ای پر سر و صدا قرار می‌دادند تا تک‌تک آن‌ها به صورت تخته‌های صاف و یکدست بریده شوند. چیزی نگذشت که دست‌های بچه‌ها درد گرفت و به خاطر بلند کردن تنه‌های درخت، پر از تراشه چوب شد. اما کنت اولاف از این فرصت - دست‌های ضعیف بودلرها - استفاده نکرد تا بچه‌ها را بدزد. بعد از چند روز کار برش، سرکارگر فلاکیوتونو به فیل دستور داد ماشینی را که گلوله بزرگی ریسمان در آن بود روشن کند. ماشین دور دسته‌های کوچک الوار، ریسمان می‌پیچد، و کارگران باید دو سر این ریسمان‌ها را محکم به یکدیگر گره می‌زدند تا باز نشوند. چیزی نگذشت که انگشت‌های بچه‌ها به شدت زخمی و دردناک شد، طوری که حتی کوپن‌هایشان را نمی‌توانستند در دست نگاه‌دارند؛ اما کنت اولاف سعی نمی‌کرد ثروت آن‌ها را به چنگ آورد. روزهای ملالت بار، یکی پس از دیگری می‌گذشتند، و با این که بچه‌ها مطمئن بودند کنت اولاف جایی در همان نزدیکی‌هاست، او خود را نشان نمی‌داد. اوضاع گیج‌کننده‌ای بود.





روزی موقع استراحتِ ظهر، که همه آدامس می‌جویدند، وایولت گفت: «این خیلی عجیب است. کنت اولاف باید جایی همین نزدیکی‌ها باشد.»

کلاوس، که شست دست راستش به شدت آسیب دیده بود و آن را می‌مالید، گفت: «می‌دانم. آن ساختمان شبیه همان خال کوبی است، و همین‌طور تصویر روی جلد آن کتاب. اما کنت اولاف خودش را نشان نداده.»

سانی با حالتی متفکرانه گفت: «الاندا!» که احتمالاً منظورش چیزی شبیه این بود: «واقعاً موضوع پیچیده‌ای است!»

وایولت، که از شدت درد انگشت‌هایش را گاز می‌گرفت، با اخم گفت: «من یک فکری کرده‌ام. کلاوس! تو الان گفتی که او خودش را نشان نداده. شاید او همان عالی‌جناب باشد که قیافه‌اش را عوض کرده. ما به خاطر دودی که سر و کلاهش را پوشانده نمی‌توانیم بگوییم که او چه قیافه‌ای دارد. اما حتماً کنت اولاف کت و شلوار سبز پوشیده و سیگار به دست گرفته تا ما را فریب بدهد.»

کلاوس گفت: «من هم به این موضوع فکر کرده‌ام. اما قد او خیلی کوتاه‌تر از کنت اولاف است، و من نمی‌دانم آدم چطور می‌تواند تغییرقیافه بدهد که قدش این‌قدر کوتاه بشود.»

سانی گفت: «کورن!» که منظورش چیزی شبیه این بود: «و صدایش هم اصلاً شبیه صدای کنت اولاف نیست!»

وایولت گفت: «درست است.» و تکه کوچکی چوب را که روی زمین افتاده بود به سانی داد. چون بچه‌های کوچولو نباید آدامس بخورند، موقع استراحت ناهار و آدامس جویدن، خواهر و برادر سانی تکه‌ای چوب به دست او می‌دادند، و سانی هم تکه چوب را گاز می‌گرفت و وانمود می‌کرد آن هویج، سیب، یا رولت گوشت و فلفل است، یا هر چیز دیگری که دوست داشت بخورد.

کلاوس گفت: «حتماً کنت اولاف ما را پیدا نکرده. آخر، پالترویول جای خیلی پرتی است. سال‌ها طول می‌کشد تا او رد ما را اینجا پیدا کند.»

فیل، که نزدیک بچه‌ها نشسته بود و حرف‌های آن‌ها را می‌شنید، گفت: «حرف درست، همین است. بهتر است نیمه‌پر لیوان را ببینید. ممکن است لاکِ اسمِلز لامبرمیل برایتان جای خوبی نباشد، اما دست‌کم اینجا از آن یارو اولاف، که مدام حرفش را می‌زنید، خبری نیست. شاید هم اینجا آمدنتان مبارک‌ترین قسمت زندگیتان باشد.»

کلاوس رو به فیل لبخند زد و گفت: «من خوش‌بینی شما را تحسین می‌کنم.»

وایولت گفت: «من هم همین‌طور.»

سانی در تأیید حرف آنها گفت: «تنها.»

فیل دوباره گفت: «حرف درست، همین است.» و از جایش بلند شد تا پاهایش را صاف کند. یتیمان بودلر به نشانه تأیید سر تکان دادند، اما از گوشه چشم به یکدیگر نگاه کردند. این حقیقت داشت که خبری از کنت اولاف نبود، یا دست‌کم او هنوز خودش را نشان نداده بود، اما وضعیت آن‌ها تا شرایط میمون و مبارک خیلی خیلی فاصله داشت. آن‌ها مجبور بودند هر روز با صدای به هم کوبیده شدن قابلمه‌ها از خواب بیدار شوند، و سرکارگر فلاکیوتونو هم مدام برایشان دستور صادر می‌کرد. به جای ناهار، فقط آدامس می‌خوردند - غیر از سانی، که ناهارش رولت گوشت خیالی بود - و بدتر از همه، کار کردن در چوب‌بری، آن‌قدر خسته‌کننده بود که برای آن‌ها هیچ نایی باقی نمی‌گذاشت. اگر چه وایولت هر روز در کنار ماشین‌های پیچیده بود، اما مدت‌ها بود که حتی فکر یک اختراع هم به سرش نزده بود. اگر چه کلاوس





آزاد بود تا هر وقت که می‌خواست، به کتابخانه چارلز سر بزند، اما او به سه کتاب داخل کتابخانه حتی یک نگاه نینداخته بود. و اگرچه دور و بر سانی کلی چیزهای سفت و سخت بود که می‌توانست گازشان بگیرد، اما سانی فقط در چندتایی از آن‌ها دندان‌هایش را فرو برده بود. بچه‌ها برای مطالعه خزندگان با عمو مونتی، دلشان تنگ شده بود. برای زندگی با والدینشان، در جایی که واقعاً به آن تعلق داشتند، دلشان تنگ شده بود.

بعد از مکتبی کوتاه، وایولت گفت: «خوب، ما فقط چند سالی مجبوریم اینجا کار کنیم. بعد، من به سن قانونی می‌رسم، و می‌توانیم مقداری از ثروت بودلرها را خرج کنیم. دلم می‌خواهد برای خودم یک کارگاه اختراعات درست کنم، شاید کنار دریاچه لاکریموس و همان جایی که خانه عمه جوزفین بود، تا همیشه به یادش باشیم.»

کلاوس گفت: «من هم دوست دارم یک کتابخانه درست کنم که همه مردم بتوانند از آن استفاده کنند. و همیشه آرزویم این بوده که بتوانم مجموعه خزندگان عمو مونتی را بخرم، و خودم از همه آن‌ها مراقبت کنم.»

سانی جیغ کشید: «دالک!» که منظورش این بود: «و من هم می‌توانم دندان‌پزشک بشوم!»

- "دالک" یعنی چی؟

بچه‌ها سرشان را بلند کردند و دیدند که چارلز داخل چوب‌بری آمده است. او رو به بچه‌ها لبخند می‌زد و چیزی را از جیبش بیرون می‌آورد.

وایولت گفت: «سلام، چارلز. از دیدنت خوشحالم. چه کار می‌کردی؟»

چارلز جواب داد: «پیراهن‌های عالی‌جناب را اتو می‌زدم. او خیلی پیراهن دارد، و سرش خیلی شلوغ است و نمی‌تواند خودش آن‌ها را اتو بزند. می‌خواستم ببایم به شما سر بزنم، اما کار اتوکشی خیلی طول کشید. برایتان چند تا تکه گوشت آورده‌ام. ترسیدم بیشتر بیاورم و عالی‌جناب متوجه بشود که گوشت کم شده. اما بیاید، شروع کنید.»

کلاوس مؤدبانه گفت: «خیلی متشکریم. ما این‌ها را با کارگرهای دیگر تقسیم می‌کنیم.»

چارلز گفت: «باشد، اشکالی ندارد. اما آن‌ها هفته پیش یک کوبین گرفتند که برای خرید گوشت پخته می‌توانستند سی درصد تخفیف بگیرند. بنابراین، احتمالاً خیلی گوشت خریده‌اند.»

وایولت، که خوب می‌دانست کارگرها به هیچ صورتی نمی‌توانند گوشت بخرند، گفت: «ممکن است خریده باشند. اما، چارلز! ما می‌خواستیم

درباره یکی از کتاب‌های کتابخانه‌ات چیزهایی بپرسیم. آن کتاب را که روی جلدش تصویر چشم دارد می‌شناسی؟ از کجا آن -

صدای قابلمه‌های سرکارگر فلاکیوتونو که به یکدیگر کوبیده می‌شدند، حرف وایولت را قطع کرد و سؤال او را نیمه‌تمام گذاشت. سرکارگر فریاد کشید: «برگردید سرکارتان! برگردید سر کار! امروز باید کار بسته‌بندی الوارها را تمام کنیم، بنابراین برای حرف‌های مفت وقت نداریم!»

چارلز گفت: «من فقط خواستم چند دقیقه دیگر با بچه‌ها حرف بزنم، سرکارگر فلاکیوتونو. حتماً می‌شود کمی بیشتر وقت استراحت داشته باشیم، نه؟»





سرکارگر فلاکیوتونو با قدم‌های بلند به طرف بچه‌ها شلنگ تخته برداشت و گفت: «به هیچ‌وجه! من از عالی‌جناب دستور گرفته‌ام، و خیال دارم که دستورات ایشان را اجرا کنم. اگر دوست داری خودت به عالی‌جناب بگویی که -»

چارلز فوری گفت: «اوه، نه!» برگشت و از سرکارگر دور شد. «فکر نمی‌کنم این کار لازم باشد.»

سرکارگر خیلی مختصر گفت: «خوب است. حالا راه بیفتید، کوتوله‌ها! ساعت ناهار تمام است!»

بچه‌ها آه کشیدند و از جایشان بلند شدند. آن‌ها از مدت‌ها پیش، دیگر سعی نمی‌کردند به سرکارگر فلاکیوتونو بقبولانند که کوتوله نیستند. هر سه به نشانه‌ی خداحافظی برای چارلز دست تکان دادند، و آهسته به طرف جایی رفتند که دسته‌های الوار منتظرشان بود. سرکارگر فلاکیوتونو هم پشت سر آن‌ها می‌رفت، و درست در همین لحظه، به یکی از بچه‌ها کلکی زد که امیدوارم هیچ‌کس به شما نزنند. این کلک مربوط می‌شود به پا انداختن جلو پای کسی که مشغول راه رفتن است، طوری که آن شخص سکندری بخورد و روی زمین بیفتد. یک بار، یک مأمور پلیس با من این کار را کرد. آن موقع، من گوی بلورین یک فال‌گیر کولی را برایش می‌بردم، که از دستم افتاد و خرد شد - هزار تکه شد - و آن فال‌گیر هیچ‌وقت مرا نبخشید. حقه‌ی کثیفی است، و خیلی هم ساده است، و متأسفم که باید بگویم سرکارگر فلاکیوتونو در آن لحظه، همین حقه را به کلاوس زد. کلاوس کف زمین چوب‌بری افتاد، و عینکش هم از روی صورتش بلند شد و روی دسته‌های الوار کوبیده شد.

کلاوس گفت: «هی! تو به من پشت پا زدی!»

یکی از ناراحت‌کننده‌ترین جنبه‌های این حقه آن است که معمولاً کسی که پشت پا زده است وانمود می‌کند از حرف‌های طرف مقابل سر در نمی‌آورد. سرکارگر فلاکیوتونو هم گفت: «من نمی‌فهمم تو از چی حرف می‌زنی.»

کلاوس ناراحت‌تر از آن بود که با سرکارگر جر و بحث کند. فقط از جایش بلند شد. وایولت هم رفت تا عینکش را بیاورد. اما وقتی وایولت خم شد تا عینک را بردارد، متوجه شد که اتفاق خیلی خیلی بدی افتاده است.

سانی جیغ کشید: «روتاپ!» که درست می‌گفت. عینک، که از صورت کلاوس روی زمین افتاده بود، خیلی خیلی محکم با الوارها برخورد کرده بود. وایولت عینک را برداشت، و همه دیدند که شیشه‌های عینک مثل تندیس مدرنی شده بود که مدت‌ها پیش یکی از دوستانم ساخته بود. اسم این تندیس شکسته و خرد شده‌ی لاجلاج بود.

وایولت فریاد زد: «عینک برادرم! کج و کوله شده و شکسته! دیگر نمی‌شود درستش کرد، و کلاوس هم بدون عینک هیچ‌چیز نمی‌بیند!» سرکارگر فلاکیوتونو شانه بالا انداخت و رو به کلاوس گفت: «برایت خیلی بد شد.»

چارلز گفت: «اوه، مسخره‌بازی درنیاورید. سرکارگر فلاکیوتونو! کلاوس به یک عینک دیگر احتیاج دارد. هر بچه‌ای می‌بیند که چه وضعی پیش آمده.»

کلاوس گفت: «من نه. من هیچ‌چیز نمی‌بینم.»

چارلز گفت: «خوب، بازوی مرا بگیر. اگر چیزی نبینی که نمی‌توانی توی چوب‌بری کار کنی. همین الان، تو را پیش چشم پزشک می‌برم.»

وایولت، که خیالش راحت شده بود، گفت: «وای، متشکرم.»





کلاوس پرسید: «این نزدیکی‌ها، چشم‌پزشک هست؟»

چارلز جواب داد: «اوه، بله. نزدیک‌ترین چشم‌پزشک اینجا دکتر اورول است، نویسنده همان کتابی که حرفش را می‌زدید. مطب دکتر اورول همین بیرون چوب‌بری است. مطمئنم که وقتی اینجا می‌آمدید، آن را دیده‌اید - ساختمانش را مثل یک چشم غول‌پیکر درست کرده‌اند. بیا برویم، کلاوس.»

وایولت گفت: «وای، نه! چارلز! کلاوس را آنجا نبر!»

چارلز دستش را دور یکی از گوش‌هایش گرفت تا بهتر بشنود، و فریاد زد: «تو چی گفتی؟» فیل ماشین ریسمان کشی را روشن کرده بود، و گلوله ریسمان داخل قفس به سرعت می‌چرخید. سر و صدای فرفره‌مانند این ماشین و کارگرهایی که سر و کارشان برگشته بودند اتاق را پر کرده بود.

کلاوس فریاد زد: «آن ساختمان علامت کنت اولاف را دارد!» اما چون سرکارگر فلاکیوتونو قابل‌مه‌هایش را به هم می‌کوبید، چارلز سرش را تکان داد تا به کلاوس بگوید که چیزی نمی‌شنود.

سانی جیغ کشید: «یوریارا!» اما چارلز فقط شانه بالا انداخت و کلاوس را از چوب‌بری بیرون برد.

وایولت و سانی به یکدیگر نگاه کردند. صدای فرفر ماشین ادامه داشت، و سرکارگر فلاکیوتونو همچنان قابل‌مه‌هایش را به یکدیگر می‌کوبید، اما هیچ‌کدام این‌ها بلندترین صدایی نبود که به گوش دو خواهر می‌رسید. بلندتر از صدای ماشین، و بلندتر از صدای قابل‌مه‌ها، صدای گرومپ و گرومپ قلبشان بود، که وقتی چارلز برادر آن‌ها را بیرون می‌برد دیوانه‌وار می‌تپید.





۶

وقتی وایولت و سانی شامشان را سرسری می‌خوردند، فیل گفت: «دارم به شما می‌گویم که جای هیچ نگرانی نیست.»

وقت شام بود، اما کلاوس هنوز از مطب دکتر اورول برنگشته بود، و خواهرانش نگران او بودند. بعد از پایان کار روزانه، وقتی وایولت و سانی همراه همکارانشان از حیاط غبار گرفته چوب‌بری به طرف خوابگاه برمی‌گشتند، با نگرانی به دروازه چوبی نگاه می‌کردند که رو به پالتریویل باز می‌شد، و از این که هیچ خبری از کلاوس نداشتند بی‌اندازه نگران بودند. وقتی به خوابگاه رسیدند، هر دو از پنجره نگاه کردند تا ببینند از کلاوس اثری دیده می‌شود یا نه، و آن قدر نگران بودند که چند لحظه طول کشید تا متوجه شوند آن پنجره واقعی نیست، بلکه تصویر پنجره‌ای است که با ماژیک روی دیوار خالی کشیده شده است. بعد، بیرون رفتند و روی پله‌های ورودی خوابگاه نشستند و آن قدر به حیاط خالی نگاه کردند تا فیل به دنبالشان آمد و گفت: «که وقت شام است. و حالا تقریباً وقت خواب بود و برادرشان هنوز برنگشته بود، اما فیل همچنان اصرار می‌کرد که جای هیچ نگرانی نیست.»

وایولت گفت: «من فکر می‌کنم که هست، فیل. من فکر می‌کنم اتفاقی افتاده که واقعا! نگران کننده است. کلاوس تمام بعدازظهر بیرون بوده، و من و سانی نگرانیم که نکند برایش اتفاقی افتاده باشد. یک اتفاق ناجور.»

سانی در تأیید او گفت: «بِسِر!»

فیل گفت: «من می‌دانم که بچه‌های کوچک از دکترها می‌ترسند، اما آن‌ها دوست آدم هستند و نمی‌توانند به کسی صدمه بزنند.»

وایولت به فیل نگاه کرد و متوجه شد که بحث با او به جایی نمی‌رسد. پس، با خستگی گفت: «تو درست می‌گویی.» هرچند که او واقعاً اشتباه می‌کرد. هر کسی که یک‌بار پیش پزشکی رفته باشد این را می‌داند که دلیلی ندارد دکترها حتماً دوست آدم باشند؛ همان‌طور که یک پستیچی می‌تواند دوست آدم نباشد، اما کارش را انجام بدهد، یا یک قصاب، یا تعمیر کارهای یخچال. دکتر، مرد یا زنی است که کارش خوب کردن حال آدم‌هاست، همین، و اگر تا حال آمپول زده باشید، خوب می‌دانید که جمله "دکترها نمی‌توانند به کسی آسیب بزنند" چقدر بی‌معنی است. البته سانی و وایولت نگران این بودند که نکند دکتر اورول با کنت اولاف ارتباطی داشته باشد، نه این که به برادرشان آمپول بزند، اما فایده‌ای نداشت که این چیزها را برای یک آدم خوش‌بین توضیح بدهند. بنابراین، فقط خیلی سرسری شامشان را خوردند و آن قدر منتظر برادرشان ماندند تا وقت خواب شد.

وقتی وایولت و سانی روی تختشان دراز کشیدند، فیل گفت: «حتماً سر دکتر اورول خیلی شلوغ بوده. اتاق انتظارش باید پر از مریض باشد.»

سانی با لحن غمگینی گفت: «ساسکی!» که احتمالاً منظورش چیزی شبیه این بود: «امیدوارم این‌طور باشد، فیل.»





فیل به بودلرها لبخند زد و چراغ خوابگاه را خاموش کرد. کارگراها چند دقیقه با یکدیگر پیچ کردند، و بعد همه ساکت شدند، و چیزی نگذشت که صدای خروپفشان از هر طرف بلند شد. البته وایولت و سانی نخواستند، بلکه در تاریکی به در خیره ماندند، و احساس ناامیدی در دلشان هر لحظه بیشتر شد. سانی صدای غمگین و جیرجیرمانندی از خود در می‌آورد که شبیه صدای بسته شدن در بود، و وایولت انگشتان خواهرش را، که از گره زدن ریسمان‌ها زخم شده بودند، در دست گرفته بود و آهسته به آن‌ها فوت می‌کرد. هر چند که با این کار، بودلر کوچولو احساس بهتری در انگشتانش داشت، اما دل دو خواهر هیچ آرام نمی‌گرفت. آن‌ها روی تخت، کنار یکدیگر دراز کشیدند و در خیالشان تصور کردند که کلاوس کجا می‌تواند باشد و چه اتفاقی برایش افتاده است. اما یکی از بدترین ویژگی‌های کنت اولاف، روش‌های خبیثانه‌اش در بدجنسی بودند؛ روش‌هایی آن قدر نفرت‌انگیز که هیچ‌وقت نمی‌شد تصور کرد او دفعه بعد چه کلکی در آستین دارد. کنت اولاف به کارهای وحشتناک زیادی دست زده بود تا بتواند ثروت بودلرها را به چنگ آورد، و کارهایش آن قدر ترسناک بودند که وایولت و سانی حتی جرئت نمی‌کردند تصور کنند برای برادرشان چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد. شب همچنان می‌گذشت، و دو خواهر هر لحظه به اتفاقات وحشتناک‌تری فکر می‌کردند، به اتفاقاتی که ممکن بود در همان لحظاتی که آن‌ها درمانده و ناامید در خوابگاه دراز کشیده بودند، برای کلاوس رخ می‌داد.

بالاخره سانی آهسته گفت: «استینتامکیونو.» و وایولت به نشانه تأیید سر تکان داد. آن‌ها باید بیرون می‌رفتند و به دنبال کلاوس می‌گشتند. اصطلاح "بی‌سر و صدا مثل موش" اصطلاح گیج‌کننده‌ای است، چون موش‌ها اغلب خیلی سر و صدا دارند؛ بنابراین، اگر کسی مثل موش بی‌سر و صدا باشد، احتمالاً کلی جیرجیر می‌کند و این طرف و آن طرف وول می‌زند. اصطلاح "بی‌سر و صدا مثل لال‌بازها" درست‌تر است، چون لال‌بازها بازیگرهایی هستند که بدون هیچ سر و صدایی نمایششان را اجرا می‌کنند. لال‌بازها آزاردهنده و پر دردسند، اما خیلی بی‌سر و صداتر از موش‌ها هستند. بنابراین، بهتر است بگوییم که وایولت و سانی بی‌سر و صدا - عین لال‌بازها - از تختشان پایین آمدند، و نوک پا از وسط خوابگاه گذشتند و بیرون رفتند.

قرص کامل ماه در آسمان شب می‌درخشید، و بچه‌ها یک لحظه به حیاط ساکت چوب‌بری خیره ماندند. مهتاب، کف غبارآلود حیاط را مثل سطح ماه عجیب و اسرارآمیز کرده بود. وایولت و سانی را از روی زمین بلند کرد و همراه او به طرف دروازه چوبی و سنگین رفت، که رو به دنیای خارج از چوب‌بری باز می‌شد. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای قدم‌های نرم وایولت بود. بچه‌ها به یاد نمی‌آوردند آخرین بار چه جایی را اینقدر آرام و بی‌سر و صدا دیده بودند، و به همین دلیل وقتی ناگهان صدایی غیرعادی‌مانند به هوا بلند شد، از شدت تعجب، حسابی جا خوردند. صدای غیرعادی به بلندی جیرجیر موش‌ها بود و به نظر می‌آمد که از روبه‌روی بچه‌ها به گوش رسیده باشد. وایولت و سانی به تاریکی پیش رویشان خیره ماندند، و با غیرعادی دیگر، دروازه چوبی روی پاشنه چرخید و باز شد و دخترها پیکری کوتاه قد را دیدند که آهسته به طرفشان می‌آمد.

سانی گفت: «کلاوس!» یکی از معدود کلماتی که او درست تلفظ می‌کرد، اسم برادرش بود. و وایولت با خیالی آسوده دید کسی که به طرفشان می‌آید واقعاً کلاوس است. کلاوس عینکی به چشم زده بود که درست شبیه عینک قبلی‌اش بود، فقط آن قدر نو بود که در نور ماه برق می‌زد. او با حالتی گیج به خواهرهایش نگاه کرد و خیلی سرد به آن‌ها لبخند زد، طوری که انگار نه انگار آن‌ها را می‌شناسد.

همین که کلاوس جلوتر آمد، وایولت بازوی او را گرفت و گفت: «کلاوس! چقدر نگرانمان کردی! این همه وقت! چه اتفاقی برایت افتاد؟»

کلاوس گفت: «نمی‌دانم.» صدایش آن قدر آهسته بود که خواهرهایش باید به طرفش خم می‌شدند تا می‌شنیدند که چی می‌گوید: «یادم نمی‌آید.»





وایولت پرسید: «کنت اولاف را دیدی؟ دکتر اورول با او کار می‌کند؟ آن‌ها با تو کاری کرده‌اند؟»

کلاوس سر تکان داد و گفت: «نمی‌دانم. یادم است که عینکم شکست و چارلز من را به آن خانه برد که شبیه چشم است. اما چیز دیگری یادم نمی‌آید. حتی یادم نمی‌آید که الان کجا هستم.»

وایولت با لحنی قاطعانه گفت: «کلاوس! تو توی لاکِ اسمِلز لامبرمیل شهرک پالتربیول هستی. معلوم است که این را یادت می‌آید.»
کلاوس جواب نداد. او فقط با چشم‌های خیلی خیلی گشاد به خواهرهایش نگاه کرد. طوری نگاه می‌کرد که انگار یک رژه یا آکواریوم خیلی جالبی را می‌بیند.

وایولت پرسید: «کلاوس؟ فهمیدی که گفتم توی لاکِ اسمِلز لامبرمیل هستی؟»

کلاوس باز هم جواب نداد.

وایولت به سانی گفت: «حتماً خیلی خسته شده.»

سانی با تردید گفت: «لیبو!»

وایولت گفت: «کلاوس! بهتر است دیگر بخوابی. دنبال من بیا.»

بالاخره کلاوس حرف زد. او آهسته گفت: «بله، قربان.»

وایولت تکرار کرد: «قربان؟ من که قربان نیستم - من خواهرتم!»

ولی کلاوس دوباره ساکت شده بود، و وایولت از ادامه بحث دست کشید. او، که هنوز سانی را در بغل داشت، به طرف خوابگاه برگشت، و کلاس هم لخلخ کنان به دنبالش رفت. ماه بر عینک جدید کلاوس می‌تابید، و قدم‌هایش توده‌های گرد و غبار را به هوا بلند می‌کردند، اما او حتی یک کلمه حرف نمی‌زد. بودلرها بی‌سر و صدا، عین لال‌بازها، داخل خوابگاه رفتند و سرپنجه سرپنجه خود را به تخت‌خوابشان رساندند. اما وقتی به تخت رسیدند، کلاوس کنار تخت ایستاد و خیره به خواهرهایش نگاه کرد، طوری که انگار یادش رفته بود چطور باید توی رختخواب برود.

وایولت با لحن آرامی گفت: «کلاوس! دراز بکش.»

کلاوس جواب داد: «بله، قربان.» و روی تخت طبقه پایین دراز کشید، اما هنوز نگاهش به وایولت و سانی خیره مانده بود. وایولت کنار تخت نشست و کفش‌های کلاوس را از پایش درآورد. به نظر می‌آمد نه تنها او درآوردن کفش‌هایش را فراموش کرده بود، بلکه حتی توجهی هم به آن‌ها نداشت.

وایولت آهسته گفت: «صبح درباره همه چیز حرف می‌زنیم. تا آن موقع، سعی کن کمی بخوابی، کلاوس.»

کلاوس گفت: «بله، قربان.» و فوری چشم‌هایش را بست. یک لحظه بعد، او به خواب عمیقی فرو رفت. وایولت و سانی دهان کلاوس را تماشا کردند که مدام می‌لرزید، درست همان‌طور که هر وقت خواب بود، دهانش تکان می‌خورد؛ از بچگی این عادت را داشت. البته خیال وایولت و سانی راحت شده بود که می‌دیدند کلاوس پیش خودشان برگشته است، اما به خاطر وضعی که او پیدا کرده بود، حتی یک ذره





آرامش احساس نمی‌کردند. آن‌ها هیچ‌وقت ندیده بودند که رفتار برادرشان این‌قدر عجیب باشد. آن شب، وایولت و سانی روی تخت طبقه بالا یکدیگر را در آغوش گرفتند و تا صبح، خیره به کلاوس نگاه کردند. مهم نبود که چقدر او را تماشا کنند؛ هر دو احساس می‌کردند که برادرشان هنوز برنگشته است.





V

اگر مصیبتی را تجربه کرده باشید، احتمالاً چنین چیزی را به خودتان گفته‌اید که فردا اوضاع بهتر می‌شود. البته این حرف مزخرف محض است، چون بدبختی، حتی در دوست‌داشتنی‌ترین روزها، همان بدبختی است و همان بدبختی هم می‌ماند. برای مثال، اگر در روز تولدتان فقط یک کرم ضد زگیل هدیه بگیرید، احتمالاً کسی به شما می‌گوید که شب خوب بخوابید و تا صبح منتظر بمانید که اوضاع بهتر می‌شود، اما صبح روز بعد می‌بینید که لوله کرم ضد زگیل همچنان کنار کیک دست نخورده تولدتان است، و شما همچنان احساس بدبختی می‌کنید. زمانی راننده‌ام به من گفت که صبح اوضاع بهتر می‌شود، اما وقتی از خواب بیدار شدم، دیدم هر دو ما هنوز در جزیره‌ای کوچک هستیم که دور تا دورمان را سوسمارهای آدم‌خوار گرفته‌اند، و همان‌طور که مطمئنم شما هم مسئله را درک می‌کنید، من هیچ احساس نمی‌کردم که اوضاع بهتر شده باشد.

و در مورد یتیمان بودلر هم اوضاع به همین ترتیب بود. همین که سرکارگر فلاکیوتونو قابلمه‌هایش را به هم کوبید، کلاوس چشم‌هایش را باز کرد و پرسید که کجاست، و وایولت و سانی هیچ احساس نکردند که اوضاع بهتر شده باشد.

وایولت پرسید: «چی شده، کلاوس؟»

کلاوس چنان دقیق نگاه کرد که انگار آن‌ها سال‌ها پیش یکدیگر را دیده بودند، و حالا او اسم وایولت را به یاد نمی‌آورد. گفت: «نمی‌دانم. نمی‌توانم هیچ چیزی را به خاطر بیاورم. دیروز چی شد؟»

وایولت گفت: «این چیزی است که می‌خواهیم از تو بپرسیم.» اما کارفرمای گستاخشان حرف او را قطع کرد.

سرکارگر فلاکیوتونو همان‌طور که به طرف تخت بودلرها می‌آمد و قابلمه‌هایش را به هم می‌کوبید، فریاد می‌کشید: «بلند شوید، تنبل‌های کوتوله! لاک‌سِملز لامبرمیل برای فس‌فس کردن وقت ندارد! فوری از رختخواب بیرون بیایید و یک‌راست سر کارت‌تان بروید!»

چشم‌های کلاوس خیلی گشاد شدند. او روی رختخوابش نشست، و بعد، بدون آن که حتی یک کلمه با خواهرهایش حرف بزند، فوری به طرف در خوابگاه رفت.

سرکارگر فلاکیوتونو گفت: «کار درست، همین است!» و دوباره قابلمه‌هایش را به یکدیگر کوبید. «حالا همه! به طرف چوب‌بری!»

وایولت و سانی به یکدیگر نگاه کردند و با عجله به دنبال برادرشان و بقیه کارگرها راه افتادند، اما همین که وایولت یک قدم جلو رفت، چیزی او را سر جایش متوقف کرد. کنار تخت بودلرها، کفش‌های کلاوس روی زمین بود، همان کفش‌هایی که شب گذشته خودش آن‌ها را از پای کلاوس درآورده بود. کلاوس قبل از آن که به طرف در خروجی راه بیفتد، آن‌ها را نپوشیده بود.





وایولت گفت: «کفش‌هایش!» و آن‌ها را از روی زمین برداشت و به دنبال کلاوس دوید. «کلاوس! یادت رفته کفش‌هایت را بپوشی!» اما کلاوس حتی برنگشت که ببیند او چه می‌گوید. تا وایولت به در خوابگاه برسد، کلاوس پابرهنه وسط حیاط رفت.

سانی به دنبال کلاوس فریاد زد: «گرامل؟» اما او جواب نداد.

فیل گفت: «راه بیفتید، بچه‌ها! فوری به چوب‌بری بروید.»

وایولت، که می‌دید کلاوس در چوب‌بری را باز می‌کند و بقیه کارگرها را داخل چوب‌بری می‌برد، گفت: «فیل! انگار سر کلاوس بلایی آمده. اصلاً با ما حرف نمی‌زند. انگار هیچ چیز یادش نمی‌آید، و ببین! امروز حتی کفش‌هایش را هم نپوشید!»

فیل گفت: «خوب، نیمه‌پر لیوان را ببین. امروز قرار است کار بسته‌بندی الوارها را تمام کنیم، و بعد مشغول مهر زدن می‌شویم. مهرزنی آسان‌ترین قسمت کار چوب‌بری است.»

وایولت فریاد زد: «برای من کار چوب‌بری مهم نیست! سر کلاوس، بلایی آمده!»

فیل گفت: «بیا و دردرس درست نکن، وایولت.» و به طرف چوب‌بری راه افتاد. وایولت و سانی درمانده به یکدیگر نگاه کردند. چاره دیگری نداشتند، غیر از این که دنبال فیل از حیاط بگذرند و به چوب‌بری بروند. داخل چوب‌بری، ماشین ریسمان‌کشی قبلاً روشن شده بود و فرفر صدا می‌داد، و کارگرها هم ریسمان‌های آخرین دسته‌های الوار را دورشان گره می‌زدند. وایولت و سانی با عجله جلو دویدند تا کنار کلاوس جا بگیرند، و تا چند ساعت فقط ریسمان‌گره زدند و سعی کردند که با برادرشان حرف بزنند. اما با سر و صدای ماشین ریسمان‌کشی که مدام فرفر می‌کرد، و صدای قابلمه‌های سرکارگر که پشت‌سر هم آن‌ها را به هم می‌کوبید، حرف زدن کار سختی بود؛ کلاوس هم که هیچ جواب نمی‌داد. بالاخره وقتی ریسمان‌های آخرین دسته الوارها را بستند و گره زدند، فیل ماشین ریسمان‌کشی را خاموش کرد، و همه نفری یک آدامس گرفتند. وایولت و سانی، هر کدام یک دست کلاوس را گرفتند و او را پا برهنه به گوشه چوب‌بری کشاندند تا با هم حرف بزنند.

وایولت فریاد زد: «کلاوس! کلاوس، خواهش می‌کنم با من حرف بزن. تو ما را می‌ترسانی. تو باید برایمان بگویی که دکتر اورول چه کار کرد، تا ما کمکت کنیم.»

کلاوس فقط با چشم‌های خیره و گشادش به خواهرهایش نگاه کرد.

سانی جیغ کشید: «اشان!»

کلاوس یک کلمه هم حرف نزد. او حتی آدامسش را توی دهانش نگذاشت. وایولت و سانی، گیج و وحشت‌زده، کنار او نشستند و طوری دست‌هایشان را دور برادرشان حلقه کردند که انگار می‌ترسیدند او پرواز کند و دور بشود. آن‌ها مثل یک کپه بودلر آن‌قدر سرجایشان نشستند تا سرکارگر فلاکیوتونو دوباره قابلمه‌هایش را به یکدیگر کوبید و اعلام کرد که ساعت استراحت تمام است.

سرکارگر فلاکیوتونو گفت: «وقت مهره‌زنی است!» کلاه‌گیس سفیدش را از روی چشم‌هایش کنار زد. «همه به صف بایستند برای مهره‌زنی! و تو!» به کلاوس اشاره کرد. «تو! تو کوتوله خوش‌اقبال ماشین را راه می‌اندازی. بیا اینجا تا دستورهایی کار را بهت بدهم.»





کلاوس با صدایی آرام گفت: «بله، قربان.» و دهان خواهرانش از تعجب باز ماند. از زمانی که آن‌ها به خوابگاه رفته بودند، این اولین بار بود که او حرف می‌زد. او بدون هیچ حرف دیگری از جایش بلند شد، خود را از دست خواهرهایش بیرون کشید و به طرف سرکارگر فلاکیوتونو رفت. وایولت و سانی هم در نهایت تعجب فقط نگاهش کردند.

وایولت به طرف خواهر کوچولوش برگشت و رشته نخ کوتاهی را از موهای او کنار زد، همان کاری که مادرش همیشه می‌کرد. وایولت مثل همیشه، قولی را به یاد آورد که موقع تولد سانی به پدر و مادرش داده بود. پدر و مادرش گفته بودند: «تو بچهٔ بزرگ ما هستی. و به همین دلیل، وظیفه داری که همیشه مواظب برادر و خواهر کوچکت باشی. به ما قول بده که همیشه از آن‌ها مراقبت کنی و نگذاری توی دردرس بیفتند.» البته وایولت می‌دانست که پدر و مادرش موقع گفتن این حرف هیچ فکر نمی‌کردند دردسری که ممکن است بچه‌ها در آن بیفتند به چنین شکل بارزی - در اینجا "بارز" یعنی "راستی راستی" - ترسناک باشد، با این حال او احساس می‌کرد که والدینش را از خودش ناامید کرده است. کاملاً معلوم بود که کلاوس توی دردرس افتاده است، و وایولت نمی‌توانست این احساس را از خودش دور کند که وظیفه دارد او را از این دردرس بیرون بکشد.

وقتی کلاوس آهسته به طرف ماشین پوشیده از دودکش می‌رفت تا آن را راه بیندازد، سرکارگر فلاکیوتونو چیزهایی را در گوش او بیچ‌بیچ می‌کرد. سرکارگر فلاکیوتونو رو به کلاوس سر تکان داد و دوباره قابلمه‌هایش را به یکدیگر کوبید. بعد با صدای تودماغی ترسناکش گفت: «بیا بید مهرزنی را شروع کنیم!» بودلرها هیچ نمی‌دانستند که منظور سرکارگر فلاکیوتونو از مهرزنی چه جور کاری است، و فکر می‌کردند که باید با پایشان چیزی را روی الوارها بکوبند، درست مثل وقتی که مورچه‌ای را زیر پا لگد می‌کردند. اما قضیه بیشتر شبیه مهر زدن کتاب توی کتابخانه از کار درآمد. کارگراها باید دسته‌های الوار را بلند می‌کردند و روی صفحه‌ی مخصوصی قرار می‌دادند. بعد، ماشین سنگِ خیلی بزرگ و تختی را روی الوارها می‌کوبید، که گرومپی ردمانندی ایجاد می‌کرد، و برچسبی با جوهر سرخ به جا می‌گذاشت که روی آن نوشته شده بود، «لاکی اسملز لامبرمیل». بعد، همه باید روی آن علامت فوت می‌کردند تا فوری خشک شود. وایولت و سانی بی‌اختیار فکر می‌کردند آیا کسانی که با این الوارها برای خودشان خانه می‌سازند به اسم چوب‌بری که روی دیوارهای خانه‌شان به جا می‌ماند هیچ اهمیت می‌دهند یا نه. اما مهم‌تر از آن، آن‌ها بی‌اختیار از خود می‌پرسیدند که کلاوس از کجا کار کردن با ماشین مهرزنی را یاد گرفته، و چرا سرکارگر فلاکیوتونو به جای فیل یا یکی دیگر از کارگراها، او را برای هدایت این ماشین انتخاب کرده بود.

فیل از آن طرف دسته‌های الوار به وایولت و سانی گفت: «می‌بینید؟ کلاوس هیچ مشکلی ندارد. ماشین را کاملاً درست هدایت می‌کند. آن همه وقت بیخودی نگران شدید و غصه خوردید.»

گرومپی!

وایولت با تردید گفت: «شاید.» و روی حرف میم کلمهٔ "لامبرمیل" فوت کرد.

فیل گفت: «و من به شما گفتم که مهرزنی راحت‌ترین قسمت کار چوب‌بری است.» گرومپی! «به خاطر این همه فوت کردن لب‌هایتان دردناک می‌شود، اما فقط همین است.»

سانی گفت: «ویرو.» که منظورش چیزی شبیه این بود: «درست است، اما من هنوز برای کلاوس نگرانم.»

فیل، که منظور سانی را اشتباه فهمیده بود، گفت: «حرف درست، همین است. من به شما گفتم که اگر فقط به نیمهٔ پر لیوان نگاه کنید -»

گرومپی - قرچ - آه!





حرف فیل تمام نشده بود که او با صورتی رنگ‌پریده و خیس عرق روی زمین افتاد. از میان همه صداهای ترسناکی که در لاکِ اسملز لامبرمیل شنیده می‌شد، این یکی وحشتناک‌تر بود. صدای خرد شدن پیچ و مهره و فریادهای گوش‌خراش، گرومپ گرومپ رعدآسای ماشین را خاموش کرد. ماشین مهرزنی به شکل ترسناکی اشکال پیدا کرده، و سنگ عظیم و تخت آن در نقطه موردنظر، روی دسته الوارها فرود نیامده بود. بیشتر قسمت‌های سنگ روی ماشین ریسمان کشی افتاده بود، که حالا به شکل لاعلاجی خرد شده بود، و قسمتی از آن هم روی پای فیل فرود آمده بود.

سرکارگر فلاکیوتونو قابلمه‌هایش را روی زمین انداخت، به طرف ماشین مهرزنی دوید تا هدایت آن را خودش به دست بگیرد، و کلاوس را، که گیج شده بود، هل داد و کنار زد. او با حرکت یک اهرم، سنگ را دوباره بالا برد، و همه جمع شدند تا ببینند چه خسارت‌هایی به وجود آمده است. قسمت قفس مانند ماشین ریسمان کشی مثل یک تخم‌مرغ شکسته، خرد و تکه‌تکه شده بود، و گلوله ریسمان به کلی باز شده بود و رشته‌های آن در هم گره خورده بودند. و من به سادگی نمی‌توانم وضع تکان‌دهنده و شلم‌شوربا - در اینجا "شلم‌شوربا" یعنی "خرد شده، درهم پیچیده، داغون و خونین" - پای فیل را توضیح بدهم. این صحنه باعث شد حال وایولت و سانی به هم بخورد، اما فیل سرش را بالا گرفت و با ضعف به آن‌ها لبخند زد.

او گفت: «خوب، خیلی هم بد نیست. پای چپم شکسته، اما خوشبختانه من راست دستم. این خوش‌اقبالی بزرگی است.»

یکی از کارگران زیر لب گفت: «ای بابا! من فکر می‌کردم او چیزی مثل "آخ! پایم! پایم!" می‌گوید.»

فیل گفت: «اگر یک نفر کمکم کند که فقط روی پایم بایستم، مطمئنم که می‌توانم سر کارم برگردم.»

وایولت گفت: «مسخره‌بازی در نیار. تو باید به بیمارستان بروی.»

کارگر دیگری گفت: «آره، فیل. ما کوپن‌های ماه گذشته را داریم، پنجاه درصد تخفیف برای گنج گرفتن پای شکسته در بیمارستان احب مومریال^{۲۰}. دو نفر از ما کوپن‌هایمان را می‌دهیم و پایت را معالجه می‌کنیم. من همین‌الان یک آمبولانس خبر می‌کنم.»

فیل با لبخند گفت: «شما خیلی لطف دارید.»

سرکارگر فلاکیوتونو فریاد کشید: «این یک فاجعه است! بدترین حادثه در تاریخ چوب‌بری!»

فیل گفت: «نه، نه! خوب است. در هر صورت، من هیچ‌وقت از پای چپم خیلی خوشم نمی‌آمد.»

سرکارگر فلاکیوتونو با بی‌حوصلگی گفت: «من که پای تو را نمی‌گوییم، کوتوله نکره! ماشین ریسمان کشی را می‌گوییم! خرج گزافی روی دستمان گذاشت!»

یکی پرسید: «"گراف" یعنی چی؟»

ناگهان کلاوس پلک زد و گفت: «معانی زیادی دارد. می‌تواند به معنی "نامعقول" باشد. یا به معنی "بیش از حد طبیعی". یا "بیهوده". یا "بی‌معنی". اما در مورد پول، بیشتر به معنی "خیلی خیلی زیاد است. منظور سرکارگر فلاکیوتونو این است که ماشین ریسمان کشی خرج خیلی خیلی زیادی دارد.»

²⁰ Ahab Memorial Hospital





وایولت و سانی به یکدیگر نگاه کردند، و با خیال آسوده لبخند زدند - تقریباً خندیدند - و بعد، وایولت فریاد زد: «کلاوس! تو داری معنی کلمه‌ها را می‌گویی!»

کلاوس به خواهرانش نگاه کرد و با حالتی خواب‌آلود لبخند زد. او گفت: «به گمانم همین‌طور است.»

سانی جیغ کشید: «نوجیمو!» که منظورش چیزی شبیه این بود: «انگار به وضع طبیعی برگشته‌ای!» و واقعاً حق با او بود. کلاوس دوباره پلک زد، و بعد به آشوبی که درست کرده بود نگاه کرد.

او با اخم پرسید: «اینجا چی شده؟ فیل! پایت چی شده؟»

فیل گفت: «اوضاع پایم کاملاً روبه‌راه است.» وقتی سعی می‌کرد حرکت کند، از شدت درد قیافه‌اش را درهم می‌کشید. «فقط کمی زخمی شده.»

وایولت از کلاوس پرسید: «تو یعنی یادت نمی‌آید که اینجا چه اتفاقی افتاد؟»

کلاوس با اخم پرسید: «کی چه اتفاقی افتاد؟ هی، اینجا را! من چرا پابرنه‌ام؟»

سرکارگر فلاکیوتونو به کلاوس اشاره کرد و فریاد زد: «خوب، من که خیلی خوب یادم می‌آید چه اتفاقی افتاد! تو ماشین ما را خرد کردی! من همین‌الان موضوع را به عالی‌جناب می‌گویم! تو کار مهرزنی را به کلی فلج کردی! امروز هیچ‌کس یک کوپن هم نمی‌گیرد!»

وایولت گفت: «عادلانہ نیست! این فقط یک حادثه بود! و اصلاً کلاوس نباید پشت فرمان آن ماشین می‌نشست! او نمی‌دانست چطور باید ماشین را کنترل کند!»

سرکارگر فلاکیوتونو گفت: «خوب، پس بهتر است یاد بگیرد. حالا، کلاوس! برو قابلمه‌های من را بیاور!»

کلاوس راه افتاد تا برود قابلمه‌ها را بیاورد، اما هنوز به وسط راه نرسیده بود که سرکارگر فلاکیوتونو حقه قبلش را تکرار کرد و پایش را جلو پای کلاوس انداخت، و متأسفم که باید بگویم دوباره کلکش گرفت. دوباره کلاوس کف چوب‌بری افتاد، دوباره عینکش پرت شد و محکم با دسته‌های الوار برخورد کرد، و بدتر از همه، دوباره عینکش کج و کوله و خرد شد، مثل تندیس‌های دوستم، تاتیانا²¹، شد.

کلاوس فریاد زد: «عینکم! عینکم دوباره شکست!»

وایولت دچار حس عجیبی شد؛ حس می‌کرد چیزی لیز و لرزان در شکمش وول می‌خورد، طوری که انگار به جای آدامس ناهار، چند تا مار قورت داده باشد. او از کلاوس پرسید: «مطمئنی که دیگر نمی‌توانی آن را به چشمت بزنی؟»

کلاوس با درماندگی گفت: «مطمئنم.» و عینکش را بالا گرفت تا وایولت آن را ببیند.

سرکارگر فلاکیوتونو گفت: «خوب، خوب، خوب! تو چقدر سر به هوایی! به گمانم باید دوباره به دیدن دکتر اورول بروی.»

وایولت فوری گفت: «ما نمی‌خواهیم مزاحم ایشان بشویم. اگر شما به چند تا وسیله اولیه به من بدهید، مطمئنم که خودم می‌توانم عینکش را درست کنم.»

²¹ Tatiana





سرکارگر گفت: «نه، نه!» ماسک جراحی مثل اخم روی دهانش چروکیده شد. «بهتر است که کار چشم‌پزشکی را به متخصصش بسپاری. با برادرت خداحافظی کن.»

وایولت با درماندگی گفت: «وای، نه.» دوباره به یاد قولی افتاد که به پدر و مادرش داده بود. «ما او را می‌بریم! من و سانی، کلاوس را پیش دکتر اورول می‌بریم.»

سانی جیغ کشید: «دریکس!» که کاملاً واضح بود منظورش این است: «اگر نتوانیم جلو ملاقات او را با دکتر اورول بگیریم، دست‌کم می‌توانیم همراهش برویم!»

سرکارگر فلاکیوتونو گفت: «باشد، بسیار خوب!» و چشم‌های مهره‌مانند و سیاه‌تر از همیشه شدند. «فکر خوبی است - بگذار ببینم - اصلاً چرا هر سه نفر شما به دیدن دکتر اورول نروید؟»





۸

یتیمان بودلر بیرون دروازهٔ لاکِ اسمیلز لامبرمیل ایستادند و آمبولانسی را تماشا کردند که با عجله از مقابل آن‌ها گذشت و فیل را به بیمارستان برد. به حروف آدامسی علامت روی دروازهٔ چوب‌بری نگاه کردند. به پیاده‌رو ترک برداشتهٔ خیابان پالتریویل نگاه کردند. و خلاصه، به هر جایی غیر از آن ساختمان چشم‌مانند نگاه کردند.

وایولت گفت: «ما مجبور نیستیم آنجا برویم؛ می‌توانیم فرار کنیم. می‌توانیم جایی قایم بشویم تا قطار بعدی از راه برسد و سوارش بشویم تا ما را هر چه دورتر ببرد. ما حالا دیگر کار کردن در چوب‌بری را بلدیم، پس می‌توانیم توی یک شهر دیگر کار پیدا کنیم.»

کلاوس با چشم‌های نیم‌بسته به خواهرش نگاه کرد و گفت: «اما اگر پیدایمان کند چی؟ اگر برویم و تنهایی زندگی کنیم، چه کسی در مقابل کنت اولاف از ما مراقبت می‌کند؟»

وایولت گفت: «خودمان می‌توانیم مراقب خودمان باشیم.»

کلاوس پرسید: «وقتی یکی از ما فقط یک بچه کوچولوست و نفر دوم هم به زور جلو پایش را می‌بیند، چطور می‌توانیم از خودمان مراقبت کنیم؟»

وایولت گفت: «ما قبلاً هم این کار را کرده‌ایم.»

کلاوس جواب داد: «به زحمت! ما هر بار به زور توانسته‌ایم از دست کنت اولاف برویم، آن هم بدون عینک. ما مجبوریم پیش دکتر اورول برویم و امیدوار باشیم که به خیر بگذرد.»

سانی از ترس، جیغ کوچکی کشید. البته وایولت آن قدر بزرگ بود که غیر از موارد اضطراری جیغ نمی‌کشید، اما آن قدر بزرگ نبود که نترسد. او به در سیاهی که روی مردمک آن خانهٔ چشم‌مانند بود نگاهی انداخت و گفت: «ما نمی‌دانیم توی آن خانه چه اتفاقی برایمان می‌افتد، کلاوس! فکر کن! سعی کن فکر کنی. دفعهٔ پیش که آنجا رفتی، چه اتفاقی افتاد؟»

کلاوس با درماندگی گفت: «نمی‌دانم. یادم است که سعی می‌کردم به چارلز بگویم مرا پیش چشم‌پزشک نبرد، اما او مدام می‌گفت که دکترها دوست ما هستند، و چیزی نیست که ازش بترسم.»

سانی جیغ کشید: «دِهِه!» که منظورش این بود. «دِهِه!»

وایولت پرسید: «بعد از آن، دیگر چی یادت می‌آید؟»





کلاوس چشم‌هایش را بست تا فکر کند، و گفت: «کاش می‌توانستم برایت بگویم! اما مثل این است که قسمتی از مغزم پاک شده باشد. انگار از آن لحظه به بعد، خواب بودم. من توی آن خانه شروع به راه رفتن کردم تا اینکه درست همین‌جا به چوب‌بری رسیدم.»

وایولت گفت: «ولی تو خواب نبود. تو مثل یک مرده متحرک این طرف و آن طرف می‌رفتی. و بعد باعث آن حادثه شدی که پای فیل بیچاره صدمه دید.»

کلاوس گفت: «اما این چیزها یادم نمی‌آیند. انگار من ...» کم‌کم ساکت شد، و یک لحظه به هوا خیره ماند.

وایولت با نگرانی پرسید: «کلاوس؟»

کلاوس جمله‌اش را تمام کرد: «... انگار هیپنوتیزم شده بودم.» و به وایولت و بعد به سانی نگاه کرد، و خواهرهایش فهمیدند که او متوجه چیزی شده است. «البته! ممکن است توضیح همه این اتفاق‌ها همان خواب مصنوعی باشد.»

وایولت گفت: «من فکر می‌کردم هیپنوتیزم فقط توی فیلم‌های ترسناک است.»

کلاوس جواب داد: «اوه، نه! من /نسیکلوپدیا هیمنوتیکا^{۲۲} را همین پارسال خواندم. همه موارد معروف هیپنوتیزم در جهان را توضیح داده بود. یک شاه دوره باستان مصر هم بود که هیپنوتیزم شده بود. تنها کاری که متخصص هیپنوتیزم می‌کرد این بود که با صدای بلند می‌گفت، "رامسس^{۲۳}!" و آن وقت شاه در حضور همه درباری‌ها، مثل مرغ ادا در می‌آورد.»

وایولت گفت: «خیلی جالب است، اما ...»

– در زمان سلسله لینگ^{۲۴} هم یک تاجر چینی بوده که هیپنوتیزم شده بود. متخصص هیپنوتیزم فقط با صدای بلند می‌گفته، "مائو^{۲۵}!" و آن وقت مرد بازرگان، با این که هیچ وقت در عمرش ویولن ندیده بوده، ویولن می‌زده.

وایولت گفت: «این‌ها قصه‌های شگفت‌انگیزی هستند، اما ...»

– توی قرن نوزدهم، هم مردی توی انگلستان زندگی می‌کرده که هیپنوتیزم شده بوده، متخصص هیپنوتیزم فقط با صدای بلند می‌گفته "بلومزبری^{۲۶}!" و آن وقت، ناگهان آن مرد، که حتی سواد خواندن نداشته، نویسنده فوق‌العاده بزرگی می‌شده.

سانی جیغ کشید: «مزای!» که احتمالاً منظورش این بود: «کلاوس! ما وقت نداریم به همه این قصه‌ها گوش بدهیم!»

کلاوس نیشش را باز کرد و گفت: «بخشید، ولی کتاب خیلی جالبی بود، و من خیلی خوشحال بودم که به دستم رسیده بود.»

وایولت پرسید: «خوب، کتاب درباره این که جلو هیپنوتیزم شدن تو را بگیریم چه گفته؟»

لبخند کلاوس محو شد. او گفت: «هیچ چیز.»

²² Encyclopedia Hypnotica : دائرةالمعارف هیپنوتیزم.

²³ Ramses

²⁴ Ling Dynasty

²⁵ Mao

²⁶ Bloomsbury





وایولت تکرار کرد: «هیچ چیز؟ یک دائرةالمعارف که سرتاسرش درباره هیپنوتیزم است درباره این موضوع هیچ چیز نگفته؟»

– اگر هم گفته، من نخوانده‌ام. من فکر می‌کردم قسمت‌هایی که به موارد معروف هیپنوتیزم مربوط می‌شوند از همه جالب‌ترند. به همین دلیل، فقط همان قسمت‌ها را می‌خواندم، و از قسمت‌های خسته‌کننده‌اش رد می‌شدم.

از لحظه‌ای که یتیمان بودلر از دروازه چوب‌بری بیرون آمده بودند، این اولین بار بود که به ساختمان چشم‌مانند نگاه می‌کردند، و ساختمان هم به آن‌ها نگاه می‌کرد. البته از نگاه کلاوس، مطب دکتر اورول مثل توده‌ای مات و بزرگ بود، اما برای دخترها مثل یک دردسر به نظر می‌آمد. در گرد و سیاه ساختمان که شبیه مردمک چشم درست شده بود، مثل سوراخی عمیق و بی‌پایان به نظر می‌آمد که بچه‌ها احساس می‌کردند، به درون آن سقوط می‌کنند.

کلاوس گفت: «من دیگر از قسمت‌های کسل‌کننده هیچ کتابی، نخوانده نمی‌گذرم.» و با احتیاط به طرف ساختمان رفت.

وایولت با حالتی ناباورانه – در اینجا "ناباورانه" یعنی "با لحنی که نشان می‌داد کلاوس دیوانه شده است" – گفت: «تو که نمی‌خواهی داخل آن ساختمان بروی، نه؟»

کلاوس آهسته گفت: «چه کار دیگری می‌توانیم بکنیم؟» و دیوار ساختمان را با انگشتانش لمس کرد تا در را پیدا کند، و در همین نقطه از قصه یتیمان بودلر، مايلم یک لحظه ادامه ماجرا را متوقف کنم و به سؤالی جواب بدهم که مطمئنم الان از خودتان می‌پرسید. این سؤال مهمی است که آدم‌های خیلی خیلی زیادی، بارها و بارها و در نقاط خیلی خیلی زیادی از سراسر جهان پرسیده‌اند. البته یتیمان بودلر هم این سؤال را پرسیدند. آقای پو هم این سؤال را پرسید. من هم پرسیدم. بثاتریس عزیزم هم قبل از مرگ نابهنگامش پرسید، اگرچه دیگر خیلی دیر شده بود. سؤال این است: کنت اولاف کجاست؟

اگر قصه این سه یتیم را از اول اول دنبال کرده باشید، می‌دانید که کنت اولاف همیشه در کمین این بچه‌های بیچاره است، و برایشان نقشه می‌کشد و توطئه می‌چیند تا ثروت آن‌ها را به دست بیاورد. معمولاً هر بار که بچه‌ها به جایی جدید می‌روند، کنت اولاف و دستیارهای نابکارش – در اینجا "نابکار" یعنی "ضد بودلر" – در صحنه هستند، در اطراف آن‌ها سر و گوش آب می‌دهند و به کارهای ناجوانمردانه دست می‌زنند. اما این بار، هنوز سر و کله او جایی پیدا نشده است. به همین دلیل، من می‌دانم در لحظاتی که بچه‌ها با اکراه به طرف مطب دکتر اورول می‌روند، شما از خودتان می‌پرسید پس این شرور و نفرت‌انگیز کجا می‌تواند باشد. جواب این است، خیلی نزدیک.

وایولت و سانی هم به طرف ساختمان چشم‌مانند رفتند و به برادرشان کمک کردند تا از پله‌های منتهی به در ساختمان بالا بروند. اما قبل از آن که بچه‌ها در را باز کنند، مردمک ساختمان باز شد و کسی پیش چشم بچه‌ها ظاهر شد که کت سفید و بلندی پوشیده و کارتی به سینه زده بود که عنوان "دکتر اورول" را روی آن نوشته بودند. دکتر اورول زن بلندقدی بود که موهای طلایی و بلندش را محکم پشت سر جمع کرده بود. او پوتین‌های سیاه بزرگی پوشیده بود و عصای سیاه بلندی به دست داشت که سنگ قیمتی سرخ و براقی روی دسته‌اش دیده می‌شد.

دکتر اورول گفت: «اوه! سلام، کلاوس.» خیلی رسمی رو به بودلرها سر تکان داد. «انتظار نداشتم که به این زودی ببینمت. نگو که دوباره عینکت شکسته.»

کلاوس گفت: «متأسفانه شکسته.»





دکتر اورول گفت: «خیلی بد شد. اما تو خوش‌شانسی. امروز مریض‌هایمان زیاد نیستند، بنابراین بیا تا چشمت را معاینه کنم.»

یتیمان بودلر با حالتی عصبی به یکدیگر نگاه کردند. این هیچ شبیه چیزی نبود که انتظارش را داشتند. آن‌ها انتظار داشتند که قیافه دکتر اورول خیلی شیطانی‌تر از این‌ها باشد - برای مثال، شبیه کنت اولاف که تغییر چهره داده باشد، یا شبیه یکی از دستیارهای ترسناک او - آن‌ها انتظار داشتند که ناگهان یکی هر سه نفرشان را بقاپد و داخل ساختمان چشم‌مانند ببرد، و شاید دیگر هیچ‌وقت از آنجا بیرون نیایند. اما در عوض همه این انتظارها، دکتر اورول زنی به ظاهر متخصص بود که آن‌ها را مؤدبانه به داخل مطبش دعوت کرده بود.

او با عصای سیاه‌رنگش راه را به بچه‌ها نشان داد و گفت «بباید. الان شِریلی^{۲۷}، منشی من، چندتا شیرینی می‌آورد که تا من عینک کلاوس را آماده می‌کنم، شما دخترها در اتاق انتظار بمانید و شیرینی بخورید. کارم به اندازه دیروز طول نمی‌کشد.»

وایولت پرسید: «کلاوس هیپنوتیزم می‌شود؟»

دکتر اورول لبخندزنان تکرار کرد: «هیپنوتیزم؟ خدای من! نه. هیپنوتیزم فقط مال فیلم‌های ترسناک است.»

البته بچه‌ها می‌دانستند که این حرف حقیقت ندارد، اما فکر کردند که اگر دکتر اورول خیال می‌کند حرفش درست است، پس نمی‌تواند متخصص هیپنوتیزم باشد. آن‌ها با احتیاط داخل ساختمان رفتند، و دکتر اورول آن‌ها را از راهرویی گذراند که دیوارهایش پر از مدارک پزشکی بود.

او گفت: «این راهرو به دفتر من راه دارد. کلاوس می‌گوید که خیلی کتاب می‌خواند. شما دو نفر هم کتاب می‌خوانید؟»

وایولت گفت: «اوه، بله.» کم‌کم داشت آرام می‌گرفت. «ما هروقت بتوانیم، کتاب می‌خوانیم.»

دکتر اورول گفت: «هیچ‌وقت با این اصطلاح روبه‌رو شده‌اید که با "عسل بیشتر می‌شود مگس گرفت تا با سرکه"؟»

سانی جواب داد: «تازمو.» که منظورش چیزی شبیه این بود: «من که این‌طور فکر نمی‌کنم.»

وایولت صادقانه گفت: «من درباره مگس‌ها خیلی کتاب نخوانده‌ام.»

دکتر اورول توضیح داد: «خوب، این اصطلاح هم خیلی به مگس‌ها ربط ندارد. فقط یک روش ذوقی برای بیان این مطلب است که برای به دست آوردن چیزی که می‌خواهی راه‌های دوستانه و شیرین، مثل عسل مؤثرتر است تا روش‌های ناخوشایند، مثل سرکه.»

کلاوس که با خود فکر می‌کرد چرا دکتر اورول چنین موضوعی را پیش کشیده است، گفت: «چه جالب!»

دکتر اورول جلو در اتاق مکث کرد و گفت: «به گمانم از خودتان می‌پرسید که من چرا این موضوع را پیش کشیدم. اما فکر می‌کنم که همین‌الان خودتان متوجه می‌شوید. حالا، کلاوس! دنبال من بیا توی دفترم، و شما دخترها هم می‌توانید در اتاق انتظار بمانید؛ این در به آنجا راه دارد.»

بچه‌ها مردد شدند.

دکتر اورول گفت: «فقط چند لحظه طول می‌کشد.» و سر کلاوس را نوازش کرد.

²⁷ Shirley





وایولت گفت: «خُب، باشد.» و برای برادرش، که به دنبال چشم‌پزشک به انتهای راهرو می‌رفت، دست تکان داد. وایولت و سانی در راهل دادند و داخل اتاق انتظار رفتند، و فوری فهمیدند که دکتر اورول درست می‌گفت. بالا‌فصله همه چیز برایشان روشن شد. اتاق انتظار، اتاق کوچکی بود شبیه اغلب اتاق‌های انتظار دیگر. مثل همه اتاق‌های انتظاری که من و شما دیده‌ایم، داخل این اتاق هم یک مبل راحتی، چند صندلی و میز کوچکی بود که کلی مجله قدیمی روی آن ریخته بودند، و منشی هم پشت میز نشسته بود. اما وقتی وایولت و سانی منشی را دیدند، متوجه چیزی شدند که امیدوارم شما در هیچ اتاق انتظاری نبینید. پلکی روی میز گذاشته بودند که اسم "شرلی" روی آن نوشته شده بود، ولی با اینکه منشی لباس قهوه‌ای کم‌رنگی پوشیده و کفش‌هایی بژرنگ به پا داشت، از شرلی خبری نبود. در صورت شرلی، بالای رژلب کم‌رنگ و زیر کلاه‌گیس بورش، یک جفت چشم خیلی خیلی درخشان بود که بچه‌ها فوری آن را شناختند. دکتر اورول، با رفتار مؤدبانه‌اش، عسلی بود به جای سرکه. و متأسفانه بچه‌ها مگس بودند. و کنت اولاف، که با لبخندی شیطانی پشت میز منشی نشسته بود، بالاخره آن‌ها را به چنگ آورده بود.





۹

اغلب اوقات که بچه‌ها دچار مشکلی می‌شوند، می‌شنوید مردم می‌گویند، همه این‌ها به خاطر عزت‌نفس پایین آن‌هاست. "عزت‌نفس پایین" اصطلاحی برای توصیف بچه‌هایی است که خیلی به فکر خودشان نیستند. آن‌ها ممکن است فکر کنند که بچه‌های زشتی هستند، یا کسل‌کننده‌اند، یا هیچ کاری را نمی‌توانند درست انجام بدهند، یا مخلوصی از همه این ایرادها را دارند، و نظرشان چه درست باشد و چه غلط، می‌بینید که چرا این جور احساسات آن‌ها را دچار دردسر می‌کند. اما در بیشتر موارد، تو دردسر افتادن هیچ ربطی به عزت‌نفس پایین ندارد. این مسئله بیشتر به چیزی مسبب آن دردسر است - یک هیولا، راننده اتوبوس، یک پوست موز، زنبورهای قاتل، مدیر مدرسه - ربط دارد تا به نظری که آدم در مورد خودش دارد.

و به همین دلیل بود که سانی و وایولت بودلر به کنت اولاف - یا آن‌طور که بر پلاک روی میز نوشته شده بود، شرلی - خیره ماندند. وایولت می‌دانست که می‌تواند کارهایش را درست انجام بدهد، چون وسایل زیادی اختراع کرده بود که درست کار می‌کردند. سانی می‌دانست که بچه کسل‌کننده‌ای نیست، چون خواهر و برادرش همیشه به حرف‌های او توجه می‌کردند. و هر دو آن‌ها می‌دانستند که زشت نیستند، چون می‌توانستند تصویر صورت‌های قشنگشان را در چشم‌های خیلی خیلی درخشان کنت اولاف ببینند. اما فرقی نمی‌کرد که آن‌ها درباره این چیزها چه فکری داشته باشند، چون در هر صورت به دام افتاده بودند. کنت اولاف با صدای خیلی بلند و مسخره‌ای گفت: «اوه! سلام، دخترهای کوچولو!» طوری حرف می‌زد که انگار راستی‌راستی همان شرلی منشی بود، نه مرد خبیثی که به دنبال بودلرها بود. «اسم شما چیه؟»

وایولت با لحنی رک و صریح گفت: «تو اسم ما را می‌دانی.» - در اینجا "صریح" یعنی "خسته از مزخرف‌گویی کنت اولاف" - «آن کلاه‌گیس و رژلب، ما را بیشتر از پیراهن قهوه‌ای کم‌رنگ و کفش‌های بزرنگ و ظریفت گول نمی‌زند. تو کنت اولافی.»

کنت اولاف گفت: «متأسفم که اشتباه می‌کنید. من شرلی هستم. این پلاک را می‌بینید؟»

سانی جیغ کشید: «فیتی!» که منظورش این بود: «خوب، آن پلاک که چیزی را ثابت نمی‌کند!»

وایولت گفت: «سانی درست می‌گوید. فقط به خاطر آن تکه تخته کوچک که اسمت را رویش نوشته‌ای ثابت نمی‌شود که تو شرلی باشی.»

کنت اولاف گفت: «من به شما می‌گویم که چرا شرلی هستم. من شرلی هستم، چون همیشه دلم می‌خواست شرلی صدایم بزنند، و بی‌ادبی است که این کار را نکنید.»

وایولت گفت: «برای من مهم نیست که با آدم نفرت‌انگیزی مثل تو بی‌ادبانه حرف بزنم.»

کنت اولاف سرش را تکان داد و گفت: «اما اگر شما با من این قدر بی‌ادبانه رفتار کنید، ممکن است من هم با شما کار بی‌ادبانه‌ای بکنم، مثلاً ممکن است با همین دست‌هایم پوستتان را بکنم.»





وایولت و سانی به دست‌های کنت اولاف نگاه کردند. آن‌ها برای اولین بار متوجه ناخن‌های بیش از حد بلند کنت اولاف شدند، که برای کمک به تغییر ظاهرش، به آن‌ها لاک صورتی کم‌رنگ زده بود. دخترها به یکدیگر نگاه کردند. ناخن‌هان کنت اولاف راستی‌راستی تیز بودند.

وایولت گفت: «باشد، شِری. از لحظه‌ای که ما وارد پالتربویل شدیم تو در کمین ما بودی، درست است؟»

شِری دستش را بالا برد تا کلاه‌گیسش را مرتب کند و بعد، آرام، با همان صدای بلند احمقانه گفت: «شاید.»

وایولت گفت: «و تمام این مدت، داخل همین ساختمانِ شبیه چشم پنهان شده بودی، درست است؟»

شِری پلک زد، و وایولت و سانی متوجه شدند که او زیر ابروهای بلند و پیوسته‌اش - نشانه دیگری از کنت اولاف - مژه‌های مصنوعی به چشم زده است. او گفت: «شاید.»

وایولت گفت: «و با دکتر اورول تباری کردی،» - او از کلمه "تباری" استفاده کرد که در اینجا یعنی "همدستی کردی تا ثروت بودلرها را به چنگ بیاورید" - «درست است؟»

شِری گفت: «ممکن است.» و پاهایش را روی هم انداخت و جوراب‌های سفید و بلندش را، که پر از نقش چشم بود، نمایان کرد.

سانی جیغ کشید: «پاپینش!»

وایولت گفت: «منظور سانی این است که دکتر اورول کلاوس را هیپنوتیزم کرد و باعث آن حادثه وحشتناک شد، درست است؟»

شِری گفت: «به احتمال زیاد.»

وایولت پرسید: «و درست همین حالا دارد دوباره هیپنوتیزم می‌شود، درست است؟»

شِری گفت: «قابل تصور است.»

وایولت و سانی، که قلبشان گرومپ گرومپ صدا می‌داد، به یکدیگر نگاه کردند. وایولت دست خواهرش را گرفت و یک قدم به طرف در، عقب رفت. او گفت: «و تو خیال داری ما را از اینجا ببری، درست است؟»

شِری گفت: «البته که نه! من خیال دارم، مثل یک خانم منشی خوب کوچولو، برای شما شیرینی بیاورم.»

وایولت فریاد زد: «تو که منشی نیستی!»

شِری گفت: «معلوم است که هستیم! من یک منشی بیچاره‌ام که تنهایی زندگی می‌کند، و خیلی دلش می‌خواهد بچه‌های خودش را بزرگ کند. در واقع، سه تا بچه را: یک دختر کوچولوی پرمدها، یک پسر کوچولوی هیپنوتیزم شده، و یک نی‌نی کوچولوی دندان‌خرگوشی.»

وایولت گفت: «تو نمی‌توانی سرپرست ما بشوی. چون عالی‌جناب این کار را به عهده گرفته.»

شِری، که چشم‌هایش به شدت برق می‌زدند، گفت: «اوه! او به زودی شما را به من می‌سپارد.»





وایولت گفت: «چرند نَ» اما قبل از آن گفتن قسمتِ "گو" ساکت شد. او می‌خواست بگوید، "نگو"، می‌خواست بگوید که "عالی‌جناب چنین کاری نمی‌کند"، اما توی دلش آن قدرها مطمئن نبود. عالی‌جناب هر سه نفر آن‌ها را مجبور کرده بود روی یک تخت دو طبقه کوچک بخوابند. او آن‌ها را مجبور کرده بود که توی چوب‌بری کار کنند. و به جای ناهار فقط به آن‌ها یک آدامس می‌داد. و وایولت هر چقدر هم می‌خواست باور کند فکر این که عالی‌جناب یتیمان بودلر را به شِریلی بسپارد احمقانه است، دلش قرص نمی‌شد. کاملاً مطمئن نبود، و به همین دلیل، حرفش را نیمه‌تمام گذاشت.

صدایی پشت‌سرش گفت: «نَ چی؟ این حرف چه معنی دارد؟»

وایولت و سانی برگشتند و دیدند که دکتر اورول کلاوس را به اتاق انتظار آورده است. کلاوس عینک جدیدی به چشم زده بود و خیلی گیج به نظر می‌آمد.

وایولت فریاد زد: «کلاوس! ما آن قدر نگران تویم»

اما وقتی حالت برادرش را دید، ساکت شد و کلمهٔ "بودیم" را ناتمام گذاشت. حالت کلاوس درست مثل شب قبل، وقتی که از اولین ملاقاتش با دکتر اورول برگشت، شده بود. چشم‌های او، پشت عینک جدیدش گشاد و نگاهش گیج شده بود؛ و باز هم طوری لبخند می‌زد که انگار خواهرهایش آدم‌های غریبه بودند و آن‌ها را اصلاً نمی‌شناخت.

دکتر اورول گفت: «حالا این دفعه گفتی "بو". معنی این کلمه‌های "ن" و "بو" چیه؟»

شِریلی گفت: «البته "ن" کلمه نیست. فقط یک آدم احمق ممکن است چیزی مثل "ن" را به زبان بیاورد.»

دکتر اورول در تأیید حرف شِریلی گفت: «آن‌ها احمق‌اند، نه؟» لحنش طوری بود که انگار داشتند راجع به وضع هوا حرف می‌زدند، نه این که به سه تا بچه توهین می‌کردند. «باید عزت‌نفسشان خیلی پایین باشد.»

شِریلی گفت: «کاملاً با شما موافقم، دکتر اورول.»

چشم‌پزشک مخوف چشمک زد و گفت: «جورجینا صدایم کن. خوب، دخترها! این هم برادرتان. به خاطر معاینه، کمی خسته است، اما تا فردا صبح حالش خوب می‌شود. در واقع، بهتر از خوب. خیلی بهتر.» برگشت و با عصای جواهرنشانش به در اشاره کرد. «فکر کنم راه خروج را بلد باشید.»

کلاوس با ضعف گفت: «من بلد نیستم. یادم نمی‌آید چه طوری اینجا آمدم.»

دکتر اورول با لحن ملایمی گفت: «بعد از معاینات چشم‌پزشکی، همیشه این اتفاق می‌افتد. حالا دیگر، یتیم‌ها! بروید پی کارتان!»

وایولت دست برادرش را گرفت و راه افتاد تا او را از اتاق انتظار بیرون ببرد. اما یک لحظه ایستاد و با حالتی که انگار باورش نمی‌شد پرسید: «واقعاً می‌توانیم برویم؟»

دکتر اورول گفت: «البته! اما من و خانم منشی مطمئنیم که به زودی شما را می‌بینیم. آخر، به نظر می‌آید که تازگی‌ها کلاوس دست و پا چلفتی شده. او مدام حادثه درست می‌کند.»





سانی جیغ کشید: «رویش!» که احتمالاً منظورش این بود: «آن‌ها حادثه نیستند! نتیجهٔ هیپنوتیزم هستند!» اما دکتر اورول و شِری به حرف او توجه نکردند. دکتر اورول فقط از در بیرون رفت و شِری انگشت و ناخن‌های صورتی رنگش را با حالت چندش‌آوری رو به بچه‌ها تکان داد.

شِری گفت: «خداحافظ، یتیم‌ها!» کلاوس به شِری نگاه کرد و وقتی وایولت و سانی او را از اتاق انتظار بیرون می‌بردند، برایش دست تکان داد.

وقتی بچه‌ها از راهرو می‌گذشتند، وایولت آهسته به کلاوس گفت: «چطور توانستی برایش دست تکان بدهی؟»

کلاوس اخم کرد و گفت: «خانم مهربانی به نظر می‌آید. می‌دانم که او را قبلاً جایی دیده‌ام.»

سانی جیغ کشید: «بالیوات!» که بدون شک منظورش این بود: «او همان کنت اولاف است که قیافه‌اش را عوض کرده!»

کلاوس با لحن گنگی گفت: «اگر تو می‌گویی، پس حتماً همین‌طور است.»

وایولت با ناراحتی گفت: «وای، کلاوس! ما آن موقع که باید برای نجات تو می‌آمدیم، با بحث کردن با شِری وقت را تلف کردیم. تو دوباره هیپنوتیزم شده‌ای؛ می‌دانم که شده‌ای! سعی کن حواست را جمع کنی، کلاوس. سعی کن به یاد بیاوری که چه اتفاقی افتاد.»

کلاوس آهسته گفت: «عینکم شکست، و بعد از چوب‌بری بیرون آمدیم... من خیلی خسته‌ام، ورونیکا. می‌شود بخوابم؟»

وایولت گفت: «*وایولت!* اسم من *وایولت* است، نه *ورونیکا*.»

کلاوس گفت: «متأسفم. من خیلی خسته‌ام.»

وایولت در خانه را باز کرد، و آن‌ها سه‌تایی به خیابان پالتریویل رفتند. سانی و وایولت یک لحظه ایستادند و زمانی را به یاد آوردند که برای اولین بار به چوب‌بری می‌رفتند؛ و بعد از آن که از قطار پیاده شدند و چشمشان به این ساختمان چشم‌مانند افتاد. غریزه‌شان به آن‌ها می‌گفت که این ساختمان دردرساز است، اما آن‌ها به هشدار غریزه‌شان گوش ندادند. آن‌ها به حرف آقای پو گوش داده بودند.

وایولت به سانی گفت: «بهتر است کلاوس را به خوابگاه ببریم. من نمی‌دانم با این حالی که دارد، باید برایش چه کار کنیم. بعد هم باید به عالی‌جناب بگوییم که چه اتفاقی افتاده. امیدوارم او بتواند کمکمان کند.»

سانی با لحن گرفته‌ای حرف او را تأیید کرد و گفت: «گوری‌ی.» خواهرها برادرشان را جلو دروازهٔ چوبی چوب‌بری بردند و او را از حیاط غبار گرفته گذراندند و به خوابگاه رساندند. تقریباً وقت شام بود، و وقتی بچه‌ها وارد خوابگاه شدند، دیدند که کارگرها روی تخت‌هایشان نشسته‌اند و آهسته با یکدیگر پیچ می‌کنند.

یکی از کارگرها گفت: «می‌بینم که برگشته‌اید. تعجب می‌کنم که چطور می‌توانید بعد از بلایی که سر فیل آوردید، دوباره خودتان را اینجا آفتابی کنید.»

فیل گفت: «اوه، این حرف را نزن.» بچه‌ها برگشتند و دیدند که فیل با پای گچ‌گرفته روی تختش دراز کشیده است. «کلاوس نمی‌خواست آن اتفاق بیفتد، مگر نه، کلاوس؟»





کلاوس هاج و واج پرسید: «نمی‌خواستم چه اتفاقی بیفتد؟» - اینجا "هاج و واج" یعنی "چون او نمی‌دانست خودش باعث آن حادثه و آسیب دیدن پای فیل شده بود."

وایولت فوری گفت: «برادر من خیلی خسته است. تو چطوری، فیل؟»

فیل گفت: «اوه! خوب! خوب! پایم شکسته، اما اتفاق دیگری نیفتاده. من واقعاً خیلی خوش‌شانسم. اما حرف زدن درباره‌ی من کافیه. اینجا یک یادداشت است که مال شماست. سرکارگر فلاکیوتونو گفت خیلی مهم است.»

فیل پاکتی را که روی در آن اسم "بودلرها" نوشته شده بود به وایولت داد. این پاکت درست مثل همان پاکتی بود که اولی شب ورودشان به چوب‌بری، کف حیاط دیده بودند. داخل پاکت، برگه‌ای بود که رویش نوشته شده بود:

یادداشت

به: یتیمان بودلر

از: عالی‌جناب

موضوع: حادثه‌ی امروز

مطع شدم امروز در چوب‌بری مسبب حادثه‌ای شده‌اید که در پی آن یکی از کارگران آسیب دیده و کار روزانه متوقف شده است.

عامل بروز حوادث کارگران بدند، و حضور چنین کارگرانی در لاکه‌ی اسملز لامبرمیل به هیچ‌جه قابل تحمل نیست. اگر همچنان حادثه ایجاد کنید، مجبور خواهیم شد شما را اخراج کنم و برای زندگی به جای دیگری بفرستم. من خانم جوان و مهربانی را می‌شناسم که در شهر زندگی می‌کند و خوشحال خواهد شد که سرپرستی سه بچه را به عهده بگیرد. نام او شرلی و کارش منشی‌گری است. اگر همچنان بد عمل کنید، سرپرستی هر سه نفر شما را به او می‌سپارم.





۱۰

وایولت یادداشت را برای خواهر و برادرش خواند، و نفهمید که واکنش کدامشان ناراحت‌کننده‌تر است. سانی وقتی این خبر را می‌شنید، از شدت نگرانی لب خود را گاز می‌گرفت. دندان‌های سانی آن قدر تیز بود که بلافاصله قطره‌های خون روی چانه‌اش جاری شدند، و این صحنه واقعاً ناراحت‌کننده بود. اما به نظر نمی‌آمد که کلاوس اصلاً آن خبر را شنیده باشد. او فقط خیره به نقطه‌ای نامعلوم نگاه می‌کرد، و این هم واقعاً نگران‌کننده بود. وایولت یادداشت را داخل پاکت گذاشت، روی تخت طبقه پایین نشست و فکر کرد که چه کار باید بکند. فیل با دلسوزی گفت: «خبر بد؟ یادت باشد که گاهی ممکن است چیزی مثل یک خبر بد به نظر بیاید، اما در واقع موهبتی باشد که ظاهرش تغییر کرده.»

وایولت سعی کرد به فیل لبخند بزند، اما عضلات لبخند زدنش تکان نخوردند. او می‌دانست - یا فکر می‌کرد که می‌داند، چون واقعاً اشتباه می‌کرد - تنها چیزی که ظاهرش تغییر می‌کند کنت اولاف است. بالاخره وایولت گفت: «ما باید عالی‌جناب را ببینیم. باید برایش توضیح بدهیم که چه اتفاقی افتاده.»

فیل گفت: «بدون قرار قبلی نمی‌توانی عالی‌جناب را ببینی.»

وایولت گفت: «این موضوع اضطراری است. بیا، سانی. بیا...» به برادرش نگاه کرد که با چشم‌های خیلی خیلی گشاد به خواهر بزرگش خیره مانده بود. وایولت به یاد حادثه‌ای افتاد که کلاوس به وجود آورده بود و بعد به سرپرست‌های قبلی‌شان فکر کرد که از بین رفته بودند. باورش نمی‌شد کلاوس بتواند به آن جور جنایت‌های فجیعی که کنت اولاف کرده بوده دست بزند، اما از این موضوع مطمئن هم نبود؛ نه تا وقتی که هیپنوتیزم شده بود.

سانی گفت: «دنیل!»

وایولت جواب داد: «کلاوس نمی‌تواند با ما بیاید. فیل! می‌شود لطفاً مراقب برادرم باشی تا ما برویم عالی‌جناب را ببینیم؟»

فیل گفت: «البته!»

او تأکید کرد: «خیلی خیلی مواظبش باش!» و کلاوس را به تخت خودشان برد. «همان‌طور که مطمئنم تو هم متوجه شده‌ای، او... این اواخر خودش نیست. خواهش می‌کنم مواظب باش که توی دردمس نیفتد.»

فیل گفت: «قول می‌دهم که مواظبش باشم.»

وایولت گفت: «حالا، کلاوس! لطفاً کمی بخواب. امیدوارم تا صبح حالت بهتر بشود.»





سانی گفت: «واب!» که منظورش چیزی شبیه این بود: «من هم امیدوارم حالت بهتر بشود.»

کلاوس روی تخت دراز کشید، و خواهرهایش به پاهای برهنه او نگاه کردند، که چون تمام روز بدون کفش این طرف و آن طرف رفته بود، سیاه و کثیف شده بودند. کلاوس گفت: «شب به خیر، وایولت. شب به خیر، سوزان»^{۲۸}.

وایولت گفت: «اسمش سانی است.»

کلاوس گفت: «متأسفم. من خیلی خسته‌ام. واقعاً فکر می‌کنید صبح حالم بهتر می‌شود؟»

وایولت گفت: «اگر خوش‌اقبالی به ما رو کند، آره. حالا دیگر بخواب.»

کلاوس رو به خواهر بزرگش پلک زد و آهسته گفت: «بله، قربان.» بعد، چشم‌هایش را بست و فوری به خواب رفت. وایولت پتو را روی برادرش کشید و مدتی با نگرانی به او نگاه کرد. بعد، دست سانی را گرفت و به فیل لبخند زد، از خوابگاه بیرون رفت، از وسط حیاط گذشت و به دفتر رئیس رفت. داخل دفتر، دخترها بدون آن که نگاهی به آینه بیندازند از مقابل آن گذشتند و به در اتاق رئیس چند تقه زدند.

– بفرمایید!

بچه‌ها صدای پرطنین رئیس را شناختند، و با حالتی عصبی در اتاق را باز کردند. عالی‌جناب پشت میز خیلی بزرگی نشسته بود که از چوب خیلی خیلی تیره‌ای ساخته شده بود، و همچنان سیگار می‌کشید، طوری که سر و صورتش در ابری از دود پنهان بود. میز پر از کاغذ و پوشه بود، و یک پلاک هم روی آن دیده می‌شد که با آدامس‌های جویده شده بر آن نوشته بودند "رئیس"، درست مثل علامت چوب‌بری روی دروازه ورودی آن. بقیه قسمت‌های اتاق به خوبی دیده نمی‌شد، چون فقط یک لامپ کوچک روی میز عالی‌جناب روشن بود. چارلز کنار رئیس ایستاده بود، و وقتی بچه‌ها به طرف سرپرستان رفتند، خجولانه به آنها لبخند زد.

عالی‌جناب پرسید: «شما قرار قبلی داشتید؟»

وایولت گفت: «نه، اما مسئله خیلی مهمی پیش آمده که باید برای شما توضیح بدهیم.»

عالی‌جناب با تشر گفت: «اینجا من تصمیم می‌گیرم که چه چیزی خیلی مهم است! شما این پلاک را می‌بینید؟ اینجا نوشته "رئیس"، و آن رئیس منم! فقط زمانی چیزی خیلی مهم است که من بگویم خیلی مهم است! متوجه شدید؟»

وایولت گفت: «بله، عالی‌جناب. اما من فکر می‌کنم که اگر برایتان توضیح بدهم اینجا چه اتفاقی دارد می‌افتد، حرفم را تأیید خواهید کرد.»

عالی‌جناب گفت: «من خودم می‌دانم که چه اتفاقی دارد می‌افتد. من رئیسم! البته که می‌دانم! یادداشت‌م در مورد حادثه به دستتان نرسید؟»

وایولت نفس عمیقی کشید، به چشم‌های عالی‌جناب نگاه کرد – یا به عبارت درست‌تر، به قسمتی از آن توده دود که فکر می‌کرد باید چشم عالی‌جناب باشد – و بالاخره گفت: «حادثه به این دلیل رخ داد که کلاوس هیپنوتیزم شده بود.»

عالی‌جناب گفت: «به من ربطی ندارد که برادر تو برای سرگرمی چه کار می‌کند، و در ضمن، این موضوع هیچ دلیل نمی‌شود که حادثه درست کنی.»





وایولت گفت: «شما متوجه نیستید، عالی‌جناب! دکتر اورول، که همدست کنت اولاف است، کلاوس را هیپنوتیزم کرده بود.»

چارلز گفت: «وای، نه! بچه‌های بیچاره! عالی‌جناب! ما باید جلو این کار را بگیریم!»

عالی‌جناب گفت: «ما داریم جلو آن را می‌گیریم! شما بچه‌ها دیگر هیچ حادثه‌ای درست نمی‌کنید، و در این چوب‌بری، در امنیت کامل به کارتان می‌رسید. در غیر این صورت، اخراجید!»

چارلز فریاد زد: «عالی‌جناب! شما نباید بچه‌ها را توی خیابان بیندازید!»

عالی‌جناب گفت: «خوب، معلوم است که نباید این کار را بکنم! همان‌طور که در یادداشت‌م توضیح داده‌ام، من خانم جوای خیلی مهربانی را دیده‌ام که منشی یک مطب است. وقتی من اشاره کردم که سرپرستی سه تا بچه را به عهده دارم، او گفت که اگر سرپرستی آن‌ها برایم مشکل بشود، هر سه تای آن‌ها را با خودش می‌برد، چون همیشه دلش می‌خواسته که برای خودش بچه داشته باشد.»

سانی فریاد زد: «پالش!»

وایولت فریاد زد: «او خود کنت اولاف است!»

عالی‌جناب به توده‌ی دود دور سرش اشاره کرد و پرسید: «به نظر تو، من شبیه احمق‌ها هستم؟ من مشخصات کامل کنت اولاف را از آقای پو گرفته‌ام، و این خانم منشی هیچ شباهتی به او نداشت. او خانم خیلی خوبی بود.»

چارلز پرسید: «دنبال آن خال کوبی گشتید؟ یادتان هست که کنت اولاف روی مچ پایش تصویر خال کوبی یک چشم را دارد؟»

عالی‌جناب با بی‌حوصلگی گفت: «خوب، معلوم است که دنبال آن خال کوبی نگشتم. اصلاً مؤدبانه نیست که آدم به پاهای یک خانم نگاه کند.»

وایولت از شدت ناراحتی فریاد زد: «اما او خانم نیست! منظورم این است که او خود کنت اولاف است!»

عالی‌جناب گفت: «من پلاک روی میزش را دیدم. روی آن نوشته بودند، "کنت اولاف"؛ نوشته بودند، "شرلی"».

سانی جیغ کشید: «فیتی!» که شما از قبل می‌دانید منظورش این بود: «خوب، آن پلاک که چیزی را ثابت نمی‌کند!» اما وایولت فرصت پیدا نکرد که حرف سانی را ترجمه کند، چون عالی‌جناب هر دو دستش را روی میز کوبید.

او فریاد زد: «هیپنوتیزم! کنت اولاف! فیتی! به اندازه کافی عذر و بهانه‌های شما را شنیدم! وظیفه‌ی شما این است که توی چوب‌بری سخت کار کنید، نه اینکه حادثه درست کنید! من بدون سر و کله زدن با بچه‌های دست و پا چلفتی هم سرم حسابی شلوع است!»

وایولت فوری به فکر چیز دیگری افتاد. او پرسید: «بسیار خوب، می‌شود ما به آقای پو زنگ بزنیم؟ او درباره‌ی کنت اولاف همه‌چیز را می‌داند، پس شاید بتواند کمکمان کند.» وایولت اضافه نکرد که معمولاً از دست آقای پو چندان کاری بر نمی‌آید.

عالی‌جناب پرسید: «شما می‌خواهید هزینه‌ی تلفن راه دور را هم به مخارج سنگین مراقبت از خودتان اضافه کنید؟ فکر نکنم بشود. بگذارید به ساده‌ترین شکلی که می‌توانم برایتان توضیح بدهم: اگر دوباره اشتباهی از شما سر بزنند، من هر سه نفرتان را به شرلی می‌سپارم.»





چارلز گفت: «عالی‌جناب! عصبانی نشوید. این‌ها بچه‌اند. شما نباید با چند تا بچه این‌طوری حرف بزنید. همان‌طور که حتماً یادتان هست، من اصلاً فکر نمی‌کردم که کار کردن بودلرها توی چوب‌بری کار درستی باشد. با آن‌ها باید مثل اعضای یک خانواده رفتار کرد.»

عالی‌جناب گفت: «با آن‌ها مثل اعضای یک خانواده رفتار می‌شود. خیلی از خاله‌زاده‌ها و عموزاده‌های من آنجا، توی خوابگاه زندگی می‌کنند. من نمی‌خواهم با تو بحث کنم، چارلز! تو شریک منی! وظیفه‌ی تو این است که پیراهن‌های من را اتو بزنی و برایم املت درست کنی، نه این که مدام به من دستور بدهی چه کار کنم!»

چارلز با ملایمت گفت: «البته حق با شماست. من متأسفم.»

عالی‌جناب با خشم گفت: «حالا همه بروید بیرون! همه‌تان بروید! من کلی کار دارم که باید به آن‌ها برسم!»

سانی دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما فهمید که حرف زدند بی‌فایده است. ویولت فکر کرد کار دیگری بکند، اما فهمید که بی‌فایده است. و چارلز دستش را بالا برد تا به موضوعی اشاره کند، اما فهمید که بی‌ثمر است - در اینجا "بی‌ثمر" یعنی "بی‌فایده و بی‌ارزش" - بنابراین، چارلز و دخترها بدون هیچ حرفی از دفتر تاریک رئیس بیرون رفتند، و چند لحظه سه تایی در راهرو ایستادند.

چارلز آهسته گفت: «نگران نباشید. من کمکتان می‌کنم.»

ویولت هم آهسته گفت: «چطوری؟ به آقای پو زنگ می‌زنید و می‌گویید که کنت اولاف اینجا است؟»

سانی پرسید: «بولو؟» که منظورش این بود: «دکتر اورول را بازداشت می‌کنید؟»

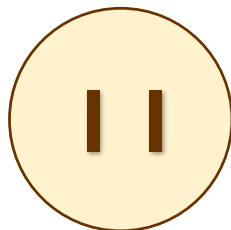
ویولت پرسید: «ما را از چشم شِری دور نگه می‌دارید؟»

سانی پرسید: «هنیپال؟» که منظورش این بود: «کلاوس را از خواب هیپنوتیزم بیرون می‌آورید؟»

چارلز گفت: «نه من نمی‌توانم هیچ‌کدام از این کارها را بکنم. عالی‌جناب از دست من دیوانه می‌شود؛ ما نمی‌توانیم از این جور کارها بکنیم. اما فردا، سر ناهار، یواشکی برایتان کشمش می‌آورم. خوبه؟»

البته که خوب نبود؛ اصلاً خوب نبود. کشمش خوراکی سالمی است، گران هم نیست، و بعضی از مردم خیلی از طعمش خوششان می‌آید. اما واقعاً کمکی نمی‌کند. در واقع، اگر چارلز می‌خواست کمک کند، کشمش بی‌فایده‌ترین چیزی بود که می‌توانست پیشنهاد کند. اما ویولت به او جواب نداد. او نگاهش را پایین انداخت و فکر کرد. سانی هم به او جواب نداد، چون قبل از پیش آمدن این حرف‌ها، چهار دست و پا به طرف در کتابخانه رفته بود. ویولت و سانی وقت نداشتند که با چارلز حرف بزنند. آن‌ها مجبور بودند راه چاره‌ای پیدا کنند، و باید این کار را خیلی سریع انجام می‌دادند. یتیمان بودلر در شرایط خیلی دشواری بودند، و به هر لحظه از وقتشان احتیاج داشتند تا برای خلاصی از این شرایط راه‌حلی خیلی خیلی خیلی به درد بخورتر از کشمش پیدا کنند.





همان‌طور که قبلاً هم در این مورد بحث کرده‌ایم، اغلب اوقات اولین جمله کتاب نشان می‌دهد که آن کتاب چه جور قصه‌ای دارد. یادتان هست که این کتاب با این جمله شروع شد: «یتیمان بودلر از پنجره جرم‌گرفته قطار بیرون را نگاه می‌کردند و همان‌طور که به تاریکی دلگیر جنگل فاینایت خیره مانده بودند، با خود فکر می‌کردند آیا زندگیشان بهتر از قبل می‌شود یا نه،» و همان‌طور که این جمله نوید داده، قصه بودلرها سراپا بدبختی و ناامیدی است. من فقط به این دلیل چنین موضوعی را اینجا پیش کشیدم که شما بتوانید احساس وحشت و ایولت و سانی را، در لحظه‌ای که کتابی را در کتابخانه لاکِ اسمِلز لامبرمیل باز کردند، درک کنید. البته دخترها از قبل هم احساس وحشت داشتند. این وحشت تا حدی به خاطر رفتار خشن و غیرمنصفانه عالی‌جناب بود، و تا حدی به این خاطر که به نظر نمی‌آمد چارلز، با همه مهربانی‌هایش، بتواند به آن‌ها هیچ کمک کند. و البته وحشت آن‌ها ناشی از این مسئله نیز بود که کلاوس دوباره هیپنوتیزم شده بود. و البته قسم کله‌گره‌ای - اصطلاحی که در اینجا یعنی "بزرگ‌ترین سهم" و هیچ ربطی به گره‌ها و کله‌شان ندارد - وحشت آن‌ها به خاطر این مسئله بود که کنت اولاف - یا آن‌طور که خودش اصرار دارد صدایش بزنند، شِری - به زندگی آن‌ها برگشته و آن همه بدبختی به بار آورده بود.

اما وایولت و سانی وقتی خواندن بینایی‌سنجی پیشرفته اثر دکتر جورجینا اورول را شروع کردند، دچار وحشتی شدند که خیلی به آن‌ها کمک کرد. اولین جمله کتاب این بود: «این مجلد مصمم است ماهیت سنجش‌های برنامه‌ریزی شده و تخصصی دستگاه بینایی و اعمال متعاقب و موردنیاز این سنجش‌ها را که برای اجرای دستورات آسیب‌زا ضرورت دارند، در حوزه‌ای نسبتاً گسترده بررسی کند.» و وقتی وایولت این جمله را برای خواهرش خواند، هر دو نفرشان دچار حس وحشتناکی شدند که آدم وقتی خواندن کتابی سخت و خیلی کسل‌کننده را شروع می‌کند، دچارش می‌شود.

وایولت، که از معانی کلمه "مجلد" سر در نمی‌آورد، گفت: «خدای من! این کتاب خیلی سخت است.»

سانی، که با خود فکر می‌کرد معنی "مصمم" چیست، گفت: «گارژ!»

وایولت با لحن گرفته‌ای گفت: «کاش یک کتاب لغت داشتیم! آن‌طوری می‌توانستم از معنی این جمله سر در بیاورم.»

سانی گفت: «پش!» که منظورش چیزی شبیه این بود: «کاش کلاوس هیپنوتیزم نشده بود! آن وقت خودش می‌توانست به ما بگوید که معنی این جمله چیه.»

وایولت و سانی آه کشیدند، و به برادر بیچاره هیپنوتیزم‌شده‌شان فکر کردند. حالا برادرشان با کلاوسی که قبلاً بود آن‌قدر فرق داشت که دخترها می‌دانستند کنت اولاف موفق شده نقشه ناجوانمردانه‌اش را عملی کند و یکی از یتیمان بودلر را تقریباً نابود کرده بود. کلاوس معمولاً نشان می‌داد که به دنیای اطراف خودش توجه دارد، اما حالا قیافه‌اش بی‌روح و بی‌تفاوت بود. چشم‌هایش معمولاً از شدت مطالعه





نیم‌بسته بودند، اما حالا آن قدر گشاد شده بودند که انگار تلویزیون تماشا کرده بود. و معمولاً خیلی هوشیار بود و کلی حرف‌های جالب برای تعریف کردن داشت، اما حالا کاملاً بی‌هوش و حواس، تقریباً ساکت شده بود.

وایولت پرسید: «از کجا معلوم که کلاوس می‌توانست معنی این کلمه‌ها را به ما بگوید؟ او می‌گفت که احساس می‌کند قسمتی از ذهنش پاک شده. شاید موقع هیپنوتیزم شدن هم با همه این کلمه‌ها آشنا نبوده. من فکر نمی‌کنم بعد از موقعی که آن حادثه برای فیل پیش آمد و کلاوس معنی کلمه "گزاف" را توضیح داد، او هیچ کلمه دیگری را معنی کرده باشد. بهتر است تو کمی بخوابی، سانی. من بیدار می‌مانم تا ببینم چیز به دردبخوری توی این کتاب پیدا می‌شود یا نه.»

سانی چهار دست و پا روی میز رفت و کنار کتاب بینایی‌سنجی پیشرفته، که تقریباً همقد خودش بود، دراز کشید. وایولت یک لحظه به خواهرش نگاه کرد، و بعد دوباره به سراغ کتاب رفت. البته وایولت کتاب خواندن را دوست داشت، اما اساساً او مخترع بود، نه محقق. او مهارت‌های شگفت‌انگیز کلاوس در مطالعه را نداشت. وایولت دوباره به اولین جمله دکتر اورول خیره شد، و فقط توده‌ای کلمات سخت و ناشناخته دید. او می‌دانست که اگر کلاوس هیپنوتیزم نشده و در کتابخانه بود، برای خلاصی آنها از این شرایط، راه دیگری پیدا می‌کرد. وایولت سعی کرد تجسم کند که برادرش برای خواندن بینایی‌سنجی پیشرفته به چه شیوه‌ای ممکن بود دست بزند، تا خودش از همان روش پیروی کند.

او ابتدا کتاب را ورق زد تا به صفحه پیش از صفحه یک کتاب رسید؛ صفحه فهرست مطالب، که من مطمئنم شما می‌دانید در این صفحه عنوان هر فصل کتاب همراه با شماره صفحه آن به صورت فهرست مرتب شده است. او وقتی برای اولین بار کتاب را باز کرده بود، به این صفحه هیچ توجهی نداشت، اما می‌دانست که اگر کلاوس این کتاب را می‌خواند، ابتدا به سراغ صفحه فهرست مطالب می‌رفت تا ببیند کدام بخش کتاب بیشتر به دردش می‌خورد. او خیلی سریع، عنوان‌های کتاب را مرور کرد:

فهرست

۱	مقدمه
۱۰۵	۲. چشم‌پزشکی پایه
۲۷۹	۳. نزدیک‌بینی و دوربین
۳۱۱	۴. نابینایی
۳۹۸	۵. خارش مژه‌ها
۵۰۱	۶. مردمک آسیب دیده
۶۱۲	۷. مشکلات پلک زدن
۶۵۰	۸. مشکلات چشم‌زدن
۷۸۳	۹. جراحی‌ها





۱۰. عینک‌های دو چشمی، عینک یک‌چشمی، لنزهای تماسی ۸۵۷
۱۱. عینک‌های آفتابی ۹۲۶
۱۲. هیپنوتیزم و کنترل ذهن ۹۲۷
۱۳. بهترین رنگ چشم کدام است؟ ۱۰۰۰

خوب، معلوم است که فصل دوازده فوری نظر وایولت را به خود جلب کرد؛ همان فصلی که انگار به درد بخورتر از همه بود. وایولت خوشحال بود که به صفحه فهرست نگاه کرده بود، وگرنه باید ۹۲۷ صفحه از کتاب را می‌خواند تا به مطلب مفیدی می‌رسید. او خوشحال از این که می‌توانست از آن پاراگراف دلسردکننده - در اینجا "دلسردکننده" یعنی "پر از کلمات مشکل" - اول کتاب بگذرد، بینایی سنجی پیشرفته را ورق زد تا به فصل "هیپنوتیزم و کنترل ذهن" رسید.

"انسجام سبک" اصطلاحی برای توصیف کتاب‌هایی است که از ابتدا تا انتها ساختار یکسانی دارند. برای مثال، کتابی که همین الان می‌خوانید انسجام سبک دارد، چون به شیوه‌ای پر از فلاکت و بدبختی شروع شده است و تا آخرین صفحه به همین شیوه ادامه می‌یابد. متأسفم که باید برایتان بگویم، وقتی وایولت خواندن فصل دوازده کتاب را شروع کرد، متوجه شد که کتاب دکتر اورول هم همین انسجام سبک را دارد. اولین جمله فصل "هیپنوتیزم و کنترل ذهن" این بود: «هیپنوتیزم روش تحلیلی ثمربخش، اما هنوز منزلی، است که مبتدیان نباید آن را در بوتۀ آزمایش محک زنند.» این جمله درست به سختی همان اولین جمله کل کتاب بود. وایولت جمله را دوباره خواند، و دوباره آن را خواند، و قلبش فرو ریخت. کلاوس با چنین جمله‌ای چه کار می‌کرد؟ وقتی آن‌ها در خانۀ پدریشان بودند، کتاب لغت خیلی بزرگی در کتابخانه‌شان داشتند، و کلاوس اغلب برای خواندن کتاب‌های سنگین و مشکل سراغ آن کتاب لغت می‌رفت. اما اگر هیچ کتاب لغتی نبود، کلاوس چطور کتاب‌های سنگین را می‌خواند؟ این مسئله یک معما بود، و وایولت می‌دانست که این معما را باید خیلی سریع حل کند.

او دوباره با تمام هوش و حواسش به سراغ کتاب رفت، و آن جمله را یک بار دیگر خواند، اما این بار موقع خواندن آن جمله، از کلماتی که معنی آن‌ها را نمی‌دانست سریع رد شد. در اغلب موارد، وقتی آدم متنی را به این شکل می‌خواند، هر بار که به کلمه یا اصطلاحی ناشناخته برمی‌خورد، صدایی در سرش ویزویز می‌کند. در مورد وایولت هم وضع به همین صورت بود؛ یعنی اولین جمله قسمت دوازدهم کتاب، در ذهن او این‌طوری بود: «هیپنوتیزم روش ویزویز، اما هنوز ویزویز است که ویزها نباید آن را ویزویز کنند.» و اگرچه وایولت نمی‌توانست بگوید که معنی دقیق این جمله چیست، اما می‌توانست مفهومی را برایش حدس بزند. او با خود فکر کرد: «معنی‌اش باید این باشد که هیپنوتیزم روش سختی است و آدم‌های تازه‌کار نباید آن را یاد بگیرند.» و جالب اینکه حدس او خیلی هم دور از واقعیت نبود. شب گذشت و گذشت، و وایولت به همین ترتیب به خواندن آن فصل ادامه داد، و خیلی متعجب بود که می‌دید با همین شیوه می‌تواند معنی نوشته‌های صفحه به صفحه کتاب دکتر اورول را حدس بزند. البته این شیوه بهترین شیوه مطالعه نیست، چون ممکن است آدم با حدس‌هایش دچار اشتباه‌های وحشتناکی بشود، اما درمورد وایولت، وضع اضطراری بود.

کتابخانه‌ی لاکِ اسمِلز لامبرمیل تا ساعت‌ها به کلی ساکت بود و فقط گه‌گاه صدای ورق خوردن کتابی به گوش می‌رسید که وایولت مشغول جست‌وجو در آن بود تا شاید مطلب مفیدی پیدا کند. او، که هرازگاهی به خواهرش نگاهی می‌انداخت، برای اولین بار در زندگیش آرزو کرد کاش سانی بزرگ‌تر بود. وقتی درگیر حل مشکلی می‌شویم - مثل مشکل بیرون کشیدن برادرمان از عالم هیپنوتیزم تا دست مرد





حریصی که ظاهر خود را شبیه یک خانم منشی درآورده است به او نرسد - این که بتوانیم با آدم‌های دیگر حرف بزیم تا به راه‌حل سریع‌تر و بهتری برسیم، کمک خیلی خوبی است. وایولت فکر می‌کرد زمانی که با عمه جوزفین زندگی می‌کردند، این کمک خیلی خیلی بزرگی بود که می‌توانست درباره یادداشت عمه جوزفین با کلاوس حرف بزند تا راز پنهان در آن یادداشت را کشف کند. اما با سانی، وضع فرق می‌کرد. بودلر کوچولو بچه نازی بود، و دندان‌های خوبی داشت، و نسبت به سن خودش خیلی باهوش بود. اما او هنوز یک بچه کوچولو بود، و وقتی وایولت ویزوئیز می‌کرد و فصل دوازده کتاب را می‌خواند، نگران بود که مبادا با هم‌صحبتی یک بچه کوچولو نتواند راه‌حل مشکل را بیابد. با این حال، وقتی او به جمله‌ای برخورد که به نظر می‌آمد مفید باشد، سانی را تکان داد تا بیدار شود، و جمله را برایش خواند.

وقتی سانی چشم‌هایش را باز کرد، وایولت گفت: «به این گوش بده، سانی!» همین که آزمایش‌شونده هیپنوتیزم می‌شود، یک کلمه هم‌مم ساده می‌تواند همان طوری هم‌مم عمل کند که می‌خواهد هم‌مم شود.»

سانی پرسید: «هم‌مم؟»

وایولت توضیح داد: «این‌ها کلمه‌هایی هستند که من معنی‌شان را نمی‌دانم. این طوری خواندن سخت است، اما می‌توانم حدس بزنم که منظور دکتر اورول چی بوده. من فکر می‌کنم منظور او این بوده که وقتی کسی را هیپنوتیزم می‌کنید، فقط کافی است کلمه خاصی را به زبان بیاورید تا او که هیپنوتیزم شده از دستوراتان اطاعت کند. یادت هست کلاوس چیزهایی را که از *انسیکلوپدیا هیپنوتیکا* یاد گرفته بود برایمان تعریف می‌کرد؟ می‌گفت یک شاه مصری بوده که ادای مرغ درمی‌آورد، و یک تاجر که ویولن می‌زده، و یک نویسنده، تنها کاری که متخصص هیپنوتیزم می‌کرده این بوده که کلمه خاصی را می‌گفته. اما کلمه هر کدام از آن‌ها با کلمه بقیه فرق داشته. من نمی‌دانم چه کلمه‌ای روی کلاوس اثر می‌کند.»

سانی گفت: «هیس!» که احتمالاً منظورش چیزی شبیه این بود: «نمی‌فهمم. من فقط یک بچه‌ام؛ یک بچه کوچولو!»

وایولت با مهربانی به او لبخند زد و سعی کرد تجسم کند که اگر کلاوس هیپنوتیزم نشده و همراه خواهرهایش در کتابخانه بود، چه می‌گفت. و بالاخره به این نتیجه رسید: «دنبال اطلاعات بیشتر می‌گردم.»

سانی گفت: «بروول.» که منظورش این بود: «من هم دوباره می‌خواهم.»

دخترها هردو همان کاری را کردند که گفته بودند، و کتابخانه یک بار دیگر در سکوت فرو رفت. وایولت، همان‌طور که ذهنش در برابر هر کلمه ناشناخته‌ای به ویزوئیز می‌افتاد، کتاب را مرور کرد، و لحظه‌به‌لحظه خسته‌تر و نگران‌تر شد. تا شروع کار روزانه، فقط چند ساعت وقت باقی بود، و وایولت می‌ترسید که تلاش‌هایش بی‌ثمر باشند - در اینجا "بی‌ثمر" یعنی "نتواند کلاوس را از عالم هیپنوتیزم بیرون بکشد" - و آن قدر می‌ترسید که انگار عزت نفسش کم شده بود. اما درست در همان لحظاتی که نزدیک بود به خواب رود و کنار خواهرش بیفتد، جمله‌هایی را در کتاب دید که به نظر می‌رسید خیلی مفید باشند. پس فوری سانی را بیدار کرد و آن جمله‌ها را برایش خواند.

وایولت گفت: «برای هم‌مم کردن هم‌مم هیپنوتیزمی از همان هم‌مم را به کار برید: کلمه هم‌مم که با صدای بلند بیان شود، هم‌مم بلافاصله هم‌مم می‌شود.» من فکر می‌کنم دکتر اورول اینجا درباره بیدار کردن آدم‌ها از خواب مغناطیسی حرف زده، و برای این کار باید یک کلمه دیگر را با صدای بلند بگوییم. اگر ما بفهمیم که آن کلمه چیه، می‌توانیم کلاوس را از حالت هیپنوتیزمی بیرون بیاوریم، و دیگر به چنگ شرلی نمی‌افتیم.»





سانی، که چشم‌هایش را می‌مالید، گفت: «اسکل!» که منظورش احتمالاً چیزی شبیه این بود: «ولی من که نمی‌دانم آن چه کلمه‌ای می‌تواند باشد.»

وایولت گفت: «من هم نمی‌دانم، اما بهتر است قبل از آن که خیلی دیر بشود پیدایش کنیم.»

سانی گفت: «هوممم.» البته او چون مشغول فکر کردن بود، این صدا را از خودش درآورد، نه اینکه موقع خواندن با کلمه‌ای روبه‌رو شده باشد که معنی آن را نداند.

وایولت گفت: «هوممم.» که البته منظور او هم این بود که داشت فکر می‌کرد. اما بعد، صدای هوممم دیگری بلند شد که خواهرها با شنیدن آن حسابی نگران شدند و به یکدیگر نگاه کردند. این صدای هوممم از مغز آنها نبود که نشان بدهد معنی کلمه‌ای را نمی‌فهمد، از نوع هوممم کسی هم نبود که مشغول فکر کردن باشد. این صدای هوممم خیلی بلندتر و طولانی‌تر از آن نوع هوممم بود، و طوری بود که باعث شد دخترها از فکر کردن دست بکشند و همان‌طور که باعث شد دخترها از فکر کردن دست بکشند و همان‌طور که کتاب دکتر اورول را در دست‌های لرزان‌شان گرفته بودند، با عجله از کتابخانه بیرون بروند. این هوممم، صدای ارهٔ چوب‌بری بود. یک نفر وحشتناک‌ترین ماشین چوب‌بری را صبح خیلی‌خیلی زود روشن کرده بود.

وایولت و سانی با عجله از وسط حیاط گذشتند - حیاط کاملاً تاریک بود و فقط پرتوهایی از نخستین لحظهٔ طلوع خورشید در آسمان دیده می‌شد - و در چوب‌بری را باز کردند و داخل رفتند. سرکارگر فلاکیوتونو پشت به دخترها، نزدیک در ایستاده بود، با انگشتش به سوی اشاره می‌کرد و دستور می‌داد. تیغهٔ زنگ‌زدهٔ ماشین اره مثل فرفره می‌چرخید و صدای همهمه‌مانند وحشتناکی به وجود می‌آورد. تنه درختی هم آماده بود تا در برابر تیغه اره قرار گیرد. به نظر می‌آمد که دور این تنه درخت را چندین لایه ریسمان پوشانده باشد؛ همان ریسمانی که قبل از وقوع آن حادثه و خرد شدن ماشین ریسمان‌کشی به دست کلاوس، در آن ماشین قرار داشت.

خواهرها جلوتر رفتند و دقیق‌تر نگاه کردند، و دیدند که ریسمان دور چیز دیگری هم پیچیده شده، و بقچهٔ خیلی بزرگی را به تنهٔ درخت بسته بود؛ و وقتی از پشت سر سرکارگر فلاکیوتونو سرک کشیدند و دقیق‌تر نگاه کردند، دیدند که آن بقچهٔ بزرگ، چارلز است. دور چارلز و تنه درخت آن قدر ریسمان پیچیده بودند که مثل یک پیلهٔ ابریشم شده بود؛ البته هیچ پیله‌ای به این ترسناکی نبود. لایه‌های ریسمان طوری دهان چارلز را پوشانده بودند که او نمی‌توانست هیچ صدایی از دهانش خارج کند؛ اما چشم‌هایش پوشیده نشده بودند و همچنان که کُنده به تیغه اره نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، چارلز با چشمان وحشت‌زده‌اش خیره به آن نگاه می‌کرد.

سرکارگر فلاکیوتونو می‌گفت: «آره، کله خر فسقلی! خیلی شانس آوردی که از چنگ رئیس در رفتی، اما دیگر نمی‌توانی در بروی. فقط یک حادثهٔ دیگر کافی است تا مال ما بشوی، و این بدترین حادثه‌ای می‌شود که تا حالا چوب‌بری به خودش دیده. فقط فکر کن که وقتی عالی‌جناب بفهمد شریکش ورقه‌ورقه شده، چقدر عصبانی می‌شود. حالا، تو، خوش‌اقبال! راه بیفت و کُنده را به طرف تیغه هل بده!»

وایولت و سانی چند قدم دیگر جلو رفتند و آن قدر به سرکارگر فلاکیوتونو نزدیک شدند که حالا می‌توانستند او را لمس کنند - البته آنها هیچ دوست نداشتند که به چنین موجود نفرت‌انگیزی دست بزنند - و برادرشان را دیدند. کلاوس، پابره‌نه، کنار صفحه کنترل ماشین اره ایستاده بود و با چشم‌های گشاد و بی‌روح به سرکارگر نگاه می‌کرد.

او گفت: «بله، قربان.» و چشم‌های چارلز از شدت وحشت، گشادتر شدند.





- کلاوس!

وایولت فریاد زد: «کلاوس! این کار را نکن!»

سرکارگر فلاکیوتونو برگشت، و با چشم‌های تیره‌مانندش از بالای ماسک جراحی به بچه‌ها خیره شد. او گفت: «! دیدی دوتا کوتوله دیگر هم داریم؟ شما برای دیدن حادثه خیلی به موقع آمدید.»

وایولت گفت: «این حادثه نیست. تو داری به عمد این کار را می‌کنی!»

سرکارگر گفت: «بیا وارد جرئیات نشویم.» اصطلاحی که در اینجا یعنی "بیا درباره چیزهایی که اصلاً اهمیت ندارند بحث نکنیم."

وایولت فریاد زد: «همه این اتفاقات زیر سر تو بوده! تو با دکتر اورول و شرلی هم‌دستی!»

سرکارگر فلاکیوتونو گفت: «خُب، که چی؟»

سانی جیغ کشید: «دلونی!» که منظورش چیزی شبیه این بود: «تو فقط یک سرکارگر بد نیستی - آدم بدجنسی هستی!»

سرکارگر فلاکیوتونو گفت: «من نمی‌فهمم تو چی می‌گویی، بچه کوتوله! و برایم هم مهم نیست که چی بگویی. آهای، کلاوس! خوش اقبال! ادامه بده!»

وایولت فریاد زد: «نه، کلاوس! نه!»

سانی جیغ کشید: «کیوتو!»

سرکارگر فلاکیوتونو گفت: «حرف‌های شما به هیچ دردی نمی‌خورند. نمی‌بینید؟»

سانی وقتی دید برادر پابره‌ن‌اش طوری به طرف کنده درخت می‌رود که انگار خواهرهایش اصلاً حرف نزده بودند، فهمید که سرکارگر درست می‌گوید، اما وایولت به برادرش نگاه نمی‌کرد. او به سرکارگر فلاکیوتونو نگاه می‌کرد، و به چیزی که او گفته بود فکر می‌کرد. البته حق با آن سرکارگر وحشتناک بود. حرف‌های دو بودلر هیپنوتیزم‌نشده به هیچ دردی نمی‌خوردند. اما وایولت می‌دانست که کلمه‌ای می‌تواند به آن‌ها کمک کند. کتابی که در دست داشت، در میان هوم‌م‌های زیادش به او گفته بود کلمه‌ای وجود دارد که برای دستور دادن به کلاوس به کار می‌رود، و همین‌طور کلمه‌ای که او را از عالم هیپنوتیزم بیرون می‌کشد. وایولت به این فکر افتاد که سرکارگر فلاکیوتونو باید در میان حرف‌ها از کلمه لازم برای دستور دادن استفاده کرده باشد، و سعی کرد هر چیزی را که او گفته بود به یاد آورد. او





کلاوس را کله‌خر صدا زده بود، اما به نظر نمی‌آمد آن کلمه "کله‌خر" باشد. او از کلمه‌های "کُنده" و "هل بده" هم استفاده کرده بود، اما اینها هم به نظر نمی‌آمد آن کلمه خاص باشند. وایولت با ناامیدی متوجه شد که آن کلمه ویژه دستور هر کلمه‌ای می‌تواند باشد.

وقتی کلاوس کُنده درخت را گرفت، سرکارگر فلاکیوتونو گفت: «درست است. حالا به نام لاکِ اسمِلز لامبرمیل، کُنده را مقابل تیغه هل بده.»

وایولت چشم‌هایش را بست، و به مغزش فشار آورد - در اینجا، این اصطلاح یعنی "سعی کرد به دستورهای دیگر سرکارگر فکر کند که از این کلمه خاص باید در آن‌ها استفاده کرده باشد." اولین باری که کلاوس حادثه آفرید و پای فیل را شکست هم حتماً سرکارگر فلاکیوتونو از این کلمه استفاده کرده بود. وایولت به یاد آورد که آن موقع سرکارگر گفته بود: «تو! تو کوتوله خوش‌اقبال ماشین را راه می‌اندازی.» و کلاوس با صدایی بی‌روح و هیپنوتیزم شده، همان صدایی که شب پیش موقع رفتن به رختخواب داشت، گفته بود: «بله، قربان.»

وقتی صدای هومم ماشین اره بلندتر و خشن‌تر شد، سانی از ترس جیغ کشید: «ایگو!» کلاوس کُنده درخت را روی میز ماشین اره هل داده بود و حالا که کُنده را ورقه‌ورقه می‌کرد، و به جایی که چارلز بسته شده بود نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، چشم‌های او گشادتر از همیشه بودند.

وایولت وقتی "بله، قربان" گفتن کلاوس را - پیش از خواب - به یاد آورد، متوجه شد که حتماً خودش هم تصادفی از آن کلمه خاص دستور استفاده کرده بوده است. او دوباره به مغزش فشار آورد و سعی کرد به یاد آورد که در آن لحظه چه حرف‌هایی میان او و برادرش رد و بدل شده بود. کلاوس خواهر کوچکش را به جای سانی، سوزان صدا زده بود، و بعد پرسیده بود که آیا آن‌ها واقعاً فکر می‌کنند که صبح حال او بهتر می‌شود. اما وایولت چه جوابی داده بود؟

سرکارگر فلاکیوتونو گفت: «همین‌طور هل بده، کوتوله خوش‌اقبال.» و وایولت فوری متوجه جواب مسئله شد.

خوش‌اقبال.

وایولت بدون آن که سعی کند مثل سرکارگر، این کلمه را در پوشش جمله‌ای پنهان کند، فریاد زد: «خوش‌اقبال! کُنده را از اره دور کن، کلاوس!»

کلاوس آرام گفت: «بله، قربان.» و خواهرانش با خیالی راحت دیدند، درست در همان لحظه‌ای که نزدیک بود انگشتان پای چارلز با تیغه بریده شود، کُنده درخت از تیغه چرخان و پرشتاب ماشین دور شد. سرکارگر فلاکیوتونو برگشت و با خشمی که در چشم‌های تپله‌مانندش موج می‌زد، به وایولت خیره شد. وایولت فهمید سرکارگر می‌داند که او می‌داند.

سرکارگر غرید: «خوش‌اقبال! کُنده را به طرف اره برگردان، کلاوس!»

کلاوس زیر لبی گفت: «بله، قربان.»

وایولت فریاد زد: «خوش‌اقبال! کُنده را دور کن!»

کلاوس من‌من کرد: «بله، قربان.»

سرکارگر فلاکیوتونو با خشم فریاد کشید: «خوش‌اقبال! به طرف اره!»





- خوش‌اقبال، دورش کن!

- خوش‌اقبال، به طرف اره!

- خوش‌اقبال دورش کن!

- خوش‌اقبال، به طرف اره!

صدای جدیدی از طرف در غرید: «خوش‌اقبال!» و همه - از جمله وایولت، کلاوس، سانی، و سرکارگر فلاکیوتونو - برگشتند. حتی چارلز به سختی تلاش کرد تا بتواند دکتر اورول را، که همراه شِری آنجا ظاهر شده بود، ببیند - شِری از پشت سر متخصص هیپنوتیزم سرک می‌کشید تا صحنه را ببیند.

دکتر اورول با عصای سیاهش به ماشین اره اشاره کرد و گفت: «ما فقط اینجا سر زدیم تا مطمئن بشویم که همه چیز خوب پیش می‌رود. و واقعاً خوشحالم که این کار را کردیم. خوش‌اقبال!» رو به کلاوس فریاد زد: «به حرف خواهرهایت گوش نده!»

سرکارگر فلاکیوتونو به دکتر گفت: «چه فکر خوبی! به ذهنم نرسیده بود.»

دکتر اورول با حالتی از خودراضی جواب داد: «دلیلش این است که تو فقط یک سرکارگری. خوش‌اقبال! کلاوس! کُنده را مقابل اره بگذار!» کلاوس گفت: «بله، قربان.» و دست به کار شد تا دوباره کُنده را به تیغه اره نزدیک کند.

وایولت فریاد زد: «خواهش می‌کنم، کلاوس! این کار را نکن!»

سانی جیغ کشید: «گیس!» که منظورش این بود: «به چارلز صدمه زن!»

وایولت فریاد زد: «خواهش می‌کنم، دکتر اورول! برادرم را وادار نکنید این کار وحشتناک را بکنند!»

دکتر اورول گفت: «این کار وحشتناکی است، من می‌دانم. اما این هم وحشتناک است که ثروت بودلرها به جای من و شِری، به شما سه تا بچه نر برسد. ما خیال داریم آن پول را پنجاه - پنجاه تقسیم کنیم.»

شِری به او یادآوری کرد: «بعد از کنار گذاشتن مخارج، جورجینا!»

دکتر اورول گفت: «البته که بعد از کنار گذاشتن مخارج!»

وقتی ماشین اره دوباره کار ورقه کردن الوار را شروع کرد، صدام هومم - آن بلندتر و خشن‌تر شد. چشم‌های چارلز پر از اشک شدند و بعد، اشک‌هایش روی ریسمانی که او را به کُنده بسته بود پایین ریختند. وایولت به برادرش و بعد، به دکتر اورول نگاه کرد، و از شدت ناامیدی، آن کتاب سنگین را روی زمین انداخت، حالا چیزی که به آن نیاز داشت، و برایش جان به لب شده بود، کلمه‌ای بود که برادرش را از عالم هیپنوتیزم بیرون می‌آورد، اما هیچ نمی‌دانست که آن چه کلمه‌ای می‌تواند باشد. کلمه مخصوص دستور صادر کردن چند بار به کار رفته، و وایولت توانسته بود آن را کشف کند و چند بار به کار برد. اما کلاوس فقط یک بار، بعد از حادثه‌ای که سبب شد پای فیل بشکند، از حالت هیپنوتیزم بیرون آمده بود. آن روز، همین که کلاوس توضیح دادن معنی کلمه‌ای را برای کارگرا شروع کرد، خواهرهایش فهمیدند که او به حالت طبیعی برگشته است، اما کی می‌دانست آن کلمه چی بوده است که باعث شد کلاوس دیگر به دستوره‌های سرکارگر





فلاکیوتونو گوش ندهد؟ وقوع آن حادثه مرگ‌بار نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. وایولت به اشک‌های چارلز و بعد به اشک‌های سانی نگاه کرد. به نظر می‌آمد که تا یک لحظه دیگر مرگ وحشتناک چارلز را می‌بینند، و به طور قطع، بعد از این حادثه به دست شِریلی سپرده می‌شدند. آن‌ها بارها از توطئه‌های کنت اولاف جان سالم به در برده بودند، اما این بار انگار نوبت او بود که به پیروزی وحشتناکش برسد. و در میان این همه هرج و مرج، وایولت به شرایطی فکر می‌کرد که خودش و خواهر و برادش در آن گیر افتاده بودند. این غیرمعمول‌ترین مصیبتی بود که گرفتارش شده بودند. بی‌حد و حساب‌ترین فلاکتی که ممکن بود پیش بیاید. نامعقول‌ترین بدبختی. فلاکت محض. و وقتی وایولت به همه این کلمه‌ها فکر کرد، به فکر کلمه‌ای افتاد که کلاوس را از حالت هیپنوتیزم بیرون آورده بود، کلمه‌ای که شاید زندگی همه آن‌ها را نجات می‌داد.

او با صدایی فوق‌العاده بلند فریاد زد: صدایش آن قدر بلند بود که با وجود هیاهوی وحشتناک ماشین اره، به گوش همه رسید. «گزارف! گزارف!»

کلاوس پلک زد و مثل کسی که ناگهان وسط چوب‌بری افتاده باشد به اطراف نگاه کرد. او پرسید: «من کجا هستم؟»

وایولت با خیالی آسوده گفت: «اوه، کلاوس! تو اینجا پیش مایی!»

دکتر اورول گفت: «ای وای! از هیپنوتیزم درآمد! یک بچه از کجا می‌تواند کلمه دور از ذهنی مثل "گزارف" را پیدا کند؟»

شِریلی با همان صدای بلند و مسخره گفت: «این بچه‌های نر خیلی چیزها می‌دانند. معتاد کتاب‌اند. اما ما هنوز هم می‌توانیم حادثه درست کنیم و آن ثروت را به چنگ بیاوریم!»

کلاوس فریاد زد: «اوه، نه! نمی‌توانید!» و جلو دوید تا چارلز را از سر راه تیغه اره کنار بکشد.

سرکارگر فلاکیوتونو گفت: «اوه، چرا! می‌توانیم!» و دوباره به او پشت پا زد. شاید شما فکر کنید که چنین حقه‌ای حداکثر فقط دوبار می‌گیرد، اما در این مورد اشتباه می‌کنید؛ کلاوس دوباره به طرف زمین کله پا شد و سرش به توده پوست‌کن‌ها و جعبه‌های کوچک آدامس خورد.

وایولت گفت: «نه! شما نمی‌توانید!» و جلو دوید تا چارلز را کنار بکشد.

شِریلی با صدای بلندش گفت: «چرا! می‌توانیم!» و با یک حرکت دست وایولت را گرفت. سرکارگر فلاکیوتونو فوری دست دیگر او را گرفت، و وایولت متوجه شد که میان آن‌ها گیر افتاده است.

سانی فریاد زد: «اوه، تونوی!» و چهار دست و پا به طرف چارلز رفت. او آن قدر قوی نبود که بتواند کُنده را از جلو اره کنار بکشد، اما فکر می‌کرد می‌تواند با دندان‌هایش آن ریسمان‌ها را گاز بگیرد و چارلز را آزاد کند.

دکتر اورول گفت: «اوه، چرا! می‌توانیم!» و جلو دوید تا بودلر کوچولو را بگیرد. اما سانی آماده بود. او فوری دهانش را باز کرد و با تمام قدرت دست متخصص هیپنوتیزم را گاز گرفت.

دکتر اورول جیغ کشید: «گک!» یعنی چیزی را گفت که در هیچ زبانی وجود ندارد. اما سانی لبخند زد و به زبان فرانسه، گفت: «آن گارد!» همان‌طور که احتمالاً شما هم می‌دانید، "آن گارد" اصطلاحی است که شمشیربازها موقع شروع مبارزه می‌گویند. دکتر اورول هم با لبخندی شیطانی، سنگ سرخ روی عصای سیاهش را فشار داد، و تیغه‌ای براق و تیغه‌ای از سر دیگر آن بیرون زد. در یک چشم به هم





زدن، عصای زن به شمشیری تبدیل شد که بودلر کوچولو را نشانه گرفته بود. اما سانی، که فقط یک بچه کوچولو بود، هیچ شمشیری نداشت.

او فقط چهار دندان تیز داشت، اما مستقیم در چشم‌های دکتر اورول نگاه کرد، دهانش را باز کرد، و با چهار دندان تیزش آن موجود نفرت‌انگیز را نشانه گرفت.

وقتی یک شمشیر به شمشیر دیگر - یا در این مورد، به دندان - می‌خورد، صدای دنگ بلندی به وجود می‌آید که من هر وقت آن را می‌شنوم، به یاد روزی می‌افتم - همین چند وقت پیش - که مجبور شدم برای یک تعمیر کار تلویزیون شمشیر بکشم و با او مبارزه کنم. اما سانی یادش بود که هیچ دوست ندارد با آن شمشیر قیمه‌قیمه بشود. دکتر اورول شمشیر عصامانندش را رو به سانی می‌چرخاند، و سانی هم دندان‌هایش را به طرف او می‌چرخاند. و چیزی نگذشت که صدای دنگی به بلندی صدای ماشین اره - که همچنان روشن بود و تیغه‌اش به چارلز نزدیک می‌شد - به گوش رسید. دنگ! تیغه ماشین اره کُنده را برید و برید تا فاصله‌اش با پای چارلز فقط به اندازه یک تار مو - یعنی "خیلی خیلی کم" - شد.

وایولت، که تقلا می‌کرد خود را از دست شِریلی و سرکارگر فلاکیوتونو خلاص کند، فریاد زد: «کلاوس! یک کاری بکن!»

شِریلی با صدایی خیلی‌خیلی آزاردهنده هرهر خندید و گفت: «برادرت کاری نمی‌تواند بکند! او تازه از حال هیپنوتیزم بیرون آمده؛ گیج‌تر از آن است که بتواند کاری بکند. سرکارگر فلاکیوتونو! بیا دوتایی دست‌های این دختره را بکشیم! این طوری دست‌هایش درد می‌گیرند!»

شِریلی در مورد دست‌های وایولت درست می‌گفت، اما در مورد کلاوس، کاملاً در اشتباه بود. او تازه از حالت هیپنوتیزم بیرون آمده بود، و خیلی گیج بود، اما آن قدر گیج نبود که هیچ کاری از دستش برنیاید. تنها مشکل این بود که نمی‌دانست باید چه کار کند. کلاوس گوشه چوب‌بری، روی پوست‌کن‌ها و جعبه‌های آدامس افتاده بود. و اگر به طرف چارلز یا وایولت می‌رفت، درست سر راه سانی و شمشیر دکتر اورول قرار می‌گرفت؛ و وقتی دوباره صدای دنگ برخورد شمشیر با دندان‌های سانی را شنید، فهمید که اگر بخواهد از میان آن دو مبارز بگذرد، خیلی جدی آسیب می‌بیند و زخمی می‌شود. اما صدای ماشین اره بلندتر و خشن‌تر از آن صدای رنگ به گوش می‌رسید، و کلاوس وحشت‌زده دید که حالا تیغه اره پاشنه کفش چارلز را مثل ورقه می‌برید. شریکِ عالی‌جناب سعی می‌کرد پایش را از تیغه اره دور کند، اما او را آن قدر محکم بسته بودند که نمی‌توانست از جایش تکان بخورد، و بالاخره کفی‌های نازک کفش‌هایش هم از جا درآمدند و روی زمین چوب‌بری افتادند. در یک چشم برهم زدن، ماشین اره کارِ کفی کفش را تمام کرد و به سراغ کف پای چارلز رفت. کلاوس باید وسیله‌ای اختراع می‌کرد که ماشین را متوقف کند، و آن وسیله را باید همین‌الان اختراع می‌کرد.

کلاوس خیره به تیغه گرد اره نگاه کرد و قلبش فرو ریخت. وایولت چطور این کار را می‌کرد؟ کلاوس تا حدی به وسایل مکانیکی علاقه داشت، اما او اساساً محقق بود، نه مخترع. او مهارت‌های شگفت‌انگیز وایولت در اختراع را نداشت. او به ماشین گاه کرد و فقط وسیله‌ای مرگ‌بار دید، اما می‌دانست که اگر وایولت این طرف چوب‌بری بود و بین دست‌های شِریلی و سرکارگر فلاکیوتونو گیر نیفتاده بود، برای خلاصی آن‌ها از این وضعیت راهی پیدا می‌کرد. کلاوس سعی کرد پیش خود تجسم کند که خواهرش در آن نقطه کارگاه به چه اختراعی می‌توانست فکر کند، و سعی کرد به شیوه او فکرش را به کار اندازد.

دنگ! کلاوس نگاهی به دور و برش انداخت تا ببیند باری اختراع کردن چه چیزهایی در اختیار دارد، اما فقط پوست‌کن‌ها و جعبه‌های سبز و کوچک آدامس را دید. او فوری یکی از جعبه‌های آدامس را باز کرد و چند تکه از آن آدامس‌ها را داخل دهانش چپاند، و با تمام قدرت مشغول جویدن شد. اصطلاح "چوب لای چرخ گذاشتن" را که شنیده‌اید. این اصطلاح همیشه به چوب و چرخ ربط ندارد، و فقط به معنی





"مانع پیشرفت کاری شدن" است. کلاوس هم که پشت سر هم آدامس می‌جوید، امیدوار بود آدامس‌های جویده شده مثل چوب لای چرخ ماشین اره گیر کند، و طوری به آن بچسبید که حرکت مرگ‌بار تیغه‌اش را متوقف کند.

دندان سوم انی که به شمشیر دکتر اورول خورد، کلاوس آدامس‌های جویده شده را کف دستش انداخت و آن را با تمان قدرت به طرف ماشین اره پرت کرد. اما توده آدامس فقط با صدایی تلیپ‌مانند روی زمین افتاد و کار دیگری نکرد. کلاوس فهمید سنگینی آدامس آن قدر نبوده است که به ماشین برسد. گلوله کوچک آدامس، مثل یک پر یا تکه‌ای کاغذ، نمی‌تواند تا فاصله دوری پرتاب شود.

هاکیتا! هاکیتا! هاکیتا!

صدای ماشین اره بلندتر و خشن‌تر شد، آن قدر بلند که کلاوس تا آن موقع نشنیده بود. چارلز چشم‌هایش را بست، و کلاوس فهمید که تیغه اره باید به کف پای او رسیده باشد. او یک مشت دیگر آدامس برداشت و توی دهانش ریخت، اما نمی‌دانست می‌تواند آن قدر آدامس بچود که اختراع به اندازه کافی سنگین شود یا نه. دیگر نمی‌توانست به اره نگاه کند، نگاهش را پایین انداخت و چشمش به پوست‌کن‌ها افتاد، و فوری فهمید که چه کار می‌تواند بکند.

وقتی کلاوس ابزارهای چوب‌بری را دید، به یاد زمانی افتاد که حتی بیشتر از روزهای کار در لاکِ اسملز حوصله‌اش سر رفته بود. ماجرا به مدت‌ها پیش مربوط می‌شد، به زمانی که والدین بودلرها هنوز زنده بودند. کلاوس کتابی خوانده بود که درباره انواع ماهی‌ها بود، و از پدر و مادرش خواسته بود که او را به ماهیگیری ببرند. مادرش به او هشدار داد که ماهیگیری یکی از کسل‌کننده‌ترین کارهای دنیاست، اما از زیرزمین خانه‌شان دو تا چوب ماهیگیری برداشت و قبول کرد که او را به دریاچه‌ای نزدیک خانه‌شان ببرد. کلاوس امیدوار بود چند نوع از ماهی‌هایی را که کتاب درباره‌شان حرف زده بود آنجا ببیند، اما به جای این کار، او و مادرش وسط دریاچه توی قایق پارویی نشستند و تمام بعدازظهر هیچ کاری نکردند. او و مادرش باید ساکت می‌ماندند تا ماهی‌ها ترسند و فرار نکنند، اما از ماهی هیچ خبری نبود. هیچ گپ و حرفی هم در کار نبود و اصلاً خوش نگذشت. حتماً فکر می‌کنید که وسط چنین اوضاع ناخجوری، کلاوس نباید به آن روز کسل‌کننده فکر می‌کرد، اما در آن بعدازظهر کسل‌کننده نکته کوچولویی بود که خیلی خیلی به درد می‌خورد.

همان‌طور که سانی با دکتر اورول کلنجر می‌رفت، واپولت با شِری و سرکارگر فلاکیوتونو کلنجر می‌رفت، و چارلز بیچاره با ماشین اره، کلاوس به یاد قسمتی از کار ماهیگیری افتاد که به آن قلاب‌اندازی می‌گویند. قلاب‌اندازی استفاده از چوب ماهیگیری برای پرتاب نخ قلاب به وسط دریاچه است. این کار را می‌کنند تا ماهی‌ها را بگیرند. در مورد کلاوس و مادرش، با قلاب‌اندازی کاری از پیش نرفته بود، اما کلاوس نمی‌خواست ماهی بگیرد. او می‌خواست جان چارلز را نجات بدهد.

کلاوس فوری یکی از پوست‌کن‌ها را برداشت و آدامس جویده شده را به ته آن چسباند. او خیال داشت از آدامس کش‌دار و چسبناکش مثل نخ ماهیگیری و از پوست‌کن مثل چوب ماهیگیری استفاده کند تا با حرکت پرتابی، آدامس را به اره برساند. اختراع بیشتر شبیه یک قلنبه آدامس بود که ته تسمه‌ای فلزی چسبیده باشد تا یک چوب ماهیگیری واقعی، اما کلاوس به ظاهر آن اختراع اهمیت نمی‌داد. برای او فقط این مهم بود که اختراعش بتواند اره را متوقف کند. او نفس عمیقی کشید، و همان‌طور که مادرش یادش داده بود چوب ماهیگیری را پرت کند، پوست‌کن را پرت کرد.

تلیپ!





کلاوس با خوشحالی دید، همان‌طور که نخ قلاب ماهیگیری روی سطح دریاچه کشیده می‌شود، آدامس هم کش آمد و از بالای سر سانی و دکتر اورول - که هنوز مشغول مبارزه بودند - گذشت. اما بعد، وحشت‌زده دید که آدامس روی اره فرود نیامد. آدامس روی ریسمانی فرود آمد که چارلز را با آن به کُنده درخت بسته بودند. کلاوس دید که چارلز وول می‌خورد و تقلا می‌کند تا خودش را نجات بدهد، و یک بار دیگر به یاد ماهی‌ها افتاد، و به نظرش رسید که انگار اختراعش درست از کار در آمده است. او تمام قدرتش را در دست‌هایش جمع کرد - چون مدتی در چوب‌بری کار کرده بود، نسبت به سنش واقعاً پسر پر زوری شده بود - اختراعش را به دست گرفت و آن را کشید. کلاوس پوست‌کن را کشید، پوست‌کن آدامس را کشید، و آدامس کُنده درخت را کشید. و یتیمان بودلر با خیالی آسوده دیدند که کُنده کنار کشیده شد. کُنده خیلی جابه‌جا نشد، و خیلی سریع حرکت نکرد، و معلوم است که حرکتش هم خیلی قشنگ نبود، اما به اندازه کافی حرکت کرد. آن صدای وحشتناک آرام شد. هر چند تیغه ماشین اره همچنان پرسرعت می‌چرخید، اما کُنده آن قدر دور شده بود که تیغه اره فقط هوا را ورقه‌ورقه می‌کرد. چارلز به کلاوس نگاه کرد، و چشم‌هایش پر از اشک شد. و وقتی سانی برگشت تا به آن طرف نگاه کند، دید که کلاوس هم گریه می‌کند.

اما وقتی سانی برگشت تا به آن صحنه نگاه کند، دکتر اورول از فرصت استفاده کرد. او روی پاشنه یکی از چکمه‌های زشت و گنده‌اش چرخید، سانی را با لگد روی زمین کوبید و با پایش او را به زمین می‌خکوب کرد. بعد، همان‌طور که بالای سر آن بچه کوچولو ایستاده بود، شمشیرش را در هوا بلند کرد، و خنده بلند، نعره مانند و وحشتناکی سرداد. او گفت: «در هر صورت، من معتقدم که اینجا، در لاکِ اسمِلز لامبرمیل، یک حادثه رخ می‌دهد!»

و دکتر اورول درست می‌گفت. در هر صورت، حادثه‌ای در چوب‌بری رخ می‌داد، حادثه‌ای مرگ‌بار - در اینجا مرگ‌بار یعنی یک نفر یک نفر دیگر را می‌کشد - و درست در همان لحظه که شمشیر آن زن به طرف گلوی سانی پایین آمد، در چوب‌بری باز شد و عالی‌جناب داخل اتاق آمد. او با خشم گفت: «اینجا چه خبره؟» و دکتر اورول، که حسابی جا خورده بود، به طرف در برگشت. وقتی آدم حسابی جا می‌خورد، گاهی یک قدم عقب می‌رود، و همین یک قدم عقب رفتن می‌تواند باعث وقوع حادثه بشود. در این مورد خاص، وقتی دکتر اورول یک قدم عقب رفت، روی ماشین اره افتاد، که تیغه‌اش به سرعت می‌چرخید، و حادثه خیلی خیلی وحشتناکی رخ داد.





۱۳

عالی‌جناب توده دودی را که دور سرش بود تکان داد و گفت: «وحشتناک، وحشتناک، وحشتناک، وحشتناک! وحشتناک، وحشتناک!»
 آقای پو داخل دستمالش سرفه کرد و گفت: «با شما کاملاً موافقم. امروز صبح که به من زنگ زدید و اوضاع را توضیح دادید، فهمیدم چقدر وحشتناک بوده. به همین دلیل، چند تا قرار ملاقات مهم را به هم زدم و با اولین قطار به پالتریویل آمدم تا خودم شخصاً به موضوع رسیدگی کنم.»

چارلز گفت: «ما واقعاً از شما سپاس گزاریم.»

عالی‌جناب گفت: «وحشتناک، وحشتناک، وحشتناک.»

یتیمان بودلر سه‌تایی در اتاق عالی‌جناب، روی زمین نشسته بودند و به بزرگ‌ترها نگاه می‌کردند - که مشغول بحث دربارهٔ اوضاع بودند - و از خود می‌پرسیدند مگر آن‌ها دربارهٔ چه موضوعی حرف می‌زنند که این‌طور آرامند. کلمهٔ "وحشتناک"، اگرچه هر دفعه سه بار پشت‌سر هم تکرار می‌شد، به نظر نمی‌آمد آن قدر وحشتناک باشد که بتواند ماجراهای رخ داده را درست توضیح دهد. وایولت هنوز از یادِ کلاوس در حالت هیپنوتیزم به خود می‌لرزید. کلاوس هنوز با یادآوری این که نزدیک بود چارلز ورقه‌ورقه شود، به رعشه می‌افتاد. سانی هنوز وقتی فکر می‌کرد که در مبارزه با شمشیر، با دکتر اورول، تا پای مرگ پیش رفته بود، بی‌اختیار تکان می‌خورد. و البته هر سه آن‌ها وقتی هلاکت دکتر اورول را به یاد می‌آوردند، تنش‌ها به لرزه می‌افتاد - در اینجا "هلاکت" یعنی "در برابر تیغهٔ ماشین اهره قرار گرفتن و ورقه‌ورقه شدند" - چون هر سه احساس می‌کردند نمی‌توانند حرف بزنند، هیچ‌کدام در گفت‌گویی بزرگ‌ترها شرکت نمی‌کردند.

عالی‌جناب گفت: «باورکردنی نیست که دکتر اورول متخصص هیپنوتیزم باشد، و برای به چنگ آوردن ثروت بودلرها کلاوس را هیپنوتیزم کند. خدارو شکر، وایولت فهمید که چطوری برادرش را از هیپنوتیزم بیرون بیاورد، و جلو حوادث دیگر را بگیرد.»

چارلز گفت: «باورکردنی نیست که سرکارگر فلاکیوتونو برای به چنگ آوردن ثروت بودلرها نصف شب دست و پای مرا گرفت و مرا به آن کُنده بست. خدا رو شکر، کلاوس چیزی اختراع کرد که توانست کُنده را به موقع از جلو تیغه اهره کنار بکشد؛ فقط کف پایم خیلی کم بریده.»

آقای پو بعد از سرفه‌ای کوتاه گفت: «باورکردنی نیست که شِریلی برای به دست آوردن ثروت بودلرها، خیال داشت سرپرستی بچه‌ها را به عهده بگیرد. خدا را شکر که ما از نقشه‌اش سر در آوردیم و او سر کار منشی‌گری خودش برگشته.»

با شنیدن این حرف، وایولت دیگر نتوانست ساکت بماند و فریاد زد: «شِریلی که منشی نیست! او حتی شِریلی هم نیست! کنت اولاف است!»





عالی‌جناب گفت: «هی بابا! این یکی دیگر آن قدر باورنکردنی است که من نمی‌توانم قبول کنم. من این خانم جوان را دیده‌ام. او اصلاً شبیه کنت اولاف نیست! درست که شِریلی هم ابروهای پیوسته دارد، اما این ویژگی را خیلی از آدم‌های برجسته دارند!»

آقای پو گفت: «انگار شما بچه‌ها را فراموش کرده‌اید. آن‌ها معمولاً همه جا کنت اولاف را می‌بینند.»

کلاوس با لحن تلخی گفت: «برای این که او همه جا هست.»

عالی‌جناب گفت: «خُب، اما او اینجا، در پالتریویل نبوده. ما دنبالش گشتیم. یادت هست؟»

سانی فریاد زد: «ولیف!» که منظورش چیزی شبیه این بود: «اما او معمولاً قیافه‌اش را عوض می‌کند!»

چارلز با حالتی شرمنده پرسید: «می‌شود برویم شِریلی را ببینیم؟ انگار بچه‌ها از حرفشان خیلی اطمینان دارند. شاید اگر آقای پو این خانم منشی را ببیند، بتوانیم موضوع را روشن کنیم.»

عالی‌جناب گفت: «من شِریلی و سرکارگر فلاکیوتونو را توی کتابخانه گذاشته‌ام و به فیل گفتم که چشم از آن‌ها برندارد - دست‌کم، یک بار هم که شده کتابخانه چارلز به درد خورد؛ به جای زندان - تا ما به موقع به موضوع رسیدگی کنیم!»

وایولت گفت: «کتابخانه خیلی خیلی مفید بود، عالی‌جناب. اگر من مطلب هیپنوتیزم را آنجا نخوانده بودم، شریک شما، چارلز، الان مرده بود.»

چارلز گفت: «تو واقعاً بچه‌باهوشی هستی.»

عالی‌جناب حرف او را تأیید کرد و گفت: «بله، و در مدرسه شبانه‌روزی بهتر هم می‌شوی.»

آقای پو پرسید: «مدرسه شبانه‌روزی؟»

عالی‌جناب توده دود دور سرش را به نشانه تأیید تکان داد و در جواب آقای پو گفت: «البته، شما که فکر نمی‌کنید بعد از این همه دردسری که بچه‌ها در چوب‌بری به پا کرده‌اند، من دیگر آن‌ها را نگه‌دارم، این‌طور فکر می‌کنید؟»

کلاوس فریاد زد: «اما ما که تقصیری نداشتیم!»

عالی‌جناب گفت: «فرقی نمی‌کند. ما با هم معامله کردیم. معامله این بود که من کنت اولاف را از شما دور کنم و در عوض، شما دیگر هیچ حادثه‌ای درست نکنید. شما سر قولتان نماندید.»

سانی جیغ کشید: «هک!» که منظورش این بود: «اما شما هم سر قولتان نماندید!» ولی عالی‌جناب به او اصلاً توجه نکرد.

آقای پو گفت: «خوب، برویم این خانم را ببینیم و یک بار برای همیشه موضوع را روشن کنیم که کنت اولاف اینجا بوده یا نه.»

بزرگ‌ترها برای همدیگر سر تکان دادند، و بچه‌ها سه‌تایی به دنبال آن‌ها رفتند تا در انتهای راهرو، به در کتابخانه رسیدند. آنجا فیل، کتاب به دست، روی صندلی نشسته بود.

وایولت گفت: «سلام، فیل! پایت چطور است؟»





او به گج پایش اشاره کرد و جواب داد: «اوه، دارد بهتر می‌شود. من مراقبِ در بودم، عالی‌جناب. نه شِری و نه سرکارگر فلاکیوتونو، هیچ کدام فرار نکرده‌اند. و تازه این کتاب را هم دارم می‌خوانم، قوانینِ پالتریویلی. من معنی همهٔ این حرف‌ها را نمی‌فهمم، اما انگار می‌گوید این کار قانونی نیست که به جای حقوق مردم به آن‌ها فقط کوپن بدهند.»

عالی‌جناب فوری گفت: «بعداً درباره‌اش حرف می‌زنیم. ما الان باید برای موضوع مهمی، شِری را ببینیم.»

عالی‌جناب جلو رفت و در را باز کرد. همه فوری شِری و سرکارگر فلاکیوتونو را دیدند که بی‌سر و صدا کنار دو میز، نزدیک پنجره نشسته بودند. شِری، که کتاب دکتر اورول را در دست داشت، با دست دیگرش برای بچه‌ها دست تکان داد.

او با همان صدای بلند و مسخره گفت: «سلام، بچه‌ها! من خیلی نگران‌تان بودم!»

سرکارگر فلاکیوتونو گفت: «من هم همین‌طور! خدا را شکر که دیگر از حالت هیپنوتیزم بیرون آمده‌ام. این طوری، دیگر با شما بدرفتاری نمی‌کنم!»

عالی‌جناب گفت: «پس تو هم هیپنوتیزم شده بودی؟»

شِری فریاد زد: «البته که هیپنوتیزم شده بودیم!» او خم شد و سر بچه‌ها را یکی‌یکی نوازش کرد. «وگرنه هیچ‌وقت آن‌طور وحشتناک رفتار نمی‌کردیم، نه با چنین بچه‌های فوق‌العاده و نازی!» چشم‌های درخشانِ شِری طوری از پشت مژه‌های مصنوعی‌اش و رو به بودلرها برق زدند که انگار خیال داشت همین که فرصت گیر بیاورد، آن‌ها را بخورد. عالی‌جناب به آقای پو گفت: «می‌بینید؟ تعجبی ندارد که باورمان نمی‌شد شِری و سرکارگر فلاکیوتونو آن‌قدر وحشتناک رفتار کنند. البته که این خانم کنت اولاف نیست!»

سرکارگر فلاکیوتونو پرسید: «کنتِ چی؟ هیچ‌وقت اسمش را نشنیده‌ام.»

شِری گفت: «من هم نشنیده‌ام. آخر، من فقط یک منشی‌ام.»

عالی‌جناب گفت: «شاید فقط یک منشی نباشی. شاید مادر هم باشی. شما چی می‌گویید، آقای پو؟ شِری واقعاً دوست دارد که این بچه‌ها را بزرگ کند، و آن‌ها خیلی خیلی برای من دردسر درست می‌کنند.»

کلاوس فریاد زد: «نه! او کنت اولاف است، نه شِری!»

آقای پو تا مدتی طولانی در دستمال سفیدش سرفه کرد، و بچه‌ها با نگرانی منتظر ماندند که سرفه‌های او تمام بشود و چیزی بگوید. بالاخره آقای پو دستمال را از جلو صورتش کنار برد و رو به شِری گفت: «من متأسفم که چنین چیزی را می‌گویم، سرکار خانم! اما بچه‌ها معتقدند شما آقای پو به نام کنت اولاف هستید که به صورت یک منشی تغییر چهره داده‌اید.»

شِری گفت: «اگر دلتان بخواهد، من می‌توانم به دفتر دکتر اورول - دکتر اورول فقید - بروم، و پلاک عنوانم را بیاورم تا ببینید. روی آن پلاک، واضح و خوانا نوشته شده "شِری".»

آقای پو گفت: «متأسفانه آن پلاک قانع‌کننده نیست. می‌شود لطف کنید و مچ پای چپتان را به ما نشان بدهید؟»

شِری گفت: «اوه، این هیچ مؤدبانه نیست که به پای یک خانم نگاه کنید. حتماً این را می‌دانید.»





آقای پو گفت: «اگر روی میج پای چپ شما تصویر یک چشم خال کوبی نشده باشد، به‌طور قطع، شما کنت اولاف نیستید.»

چشم‌های شیرلی خیلی خیلی شدید برق زدند. او رو به همه حاضران در آن اتاق بزرگ لبخند زد - طوری که همه دندان‌هایش بیرون افتادند- و پرسید: «و اگر شده باشد؟» کمی جورابش را بالا کشید. «اگر یک چشم روی یک پایم خال کوبی شده باشد، چی شود؟»

همه نگاه‌ها به طرف میج پای شیرلی برگشت، و تک‌چشمی به آن‌ها نگاه کرد. آن چشم شبیه ساختمان چشم‌مانند دکتر اورول بود که یتیمان بودلر از لحظه ورودشان به پالتریویل احساس می‌کردند به آنها نگاه می‌کند. آن چشم شبیه چشم روی جلد کتاب دکتر اورول بود و یتیمان بودلر از لحظه شروع کارشان در لاکای اسملز لامبرمیل احساس می‌کردند رو به آن‌ها خیره مانده است. و البته آن چشم درست شبیه خال کوبی کنت اولاف بود - یعنی خود آن خال کوبی بود - که یتیمان بودلر از لحظه مرگ والدیشان به بعد احساس می‌کردند به آن‌ها زل زده است.

آقای پو بعد از کمی مکث گفت: «در این صورت، شما شیرلی نیستید؛ کنت اولاف هستید و بازداشتید. به شما دستور می‌دهم که آن لباس‌های مسخره را کنار بگذارید!»

سرکارگر فلاکیوتونو پرسید: «من هم باید لباس‌های مسخره‌ام را کنار بگذارم؟» و با حرکتی نمایشی کلاه‌گیس سفید را از سرش برداشت. بچه‌ها از این که می‌دیدند او کچل است هیچ تعجب نکردند - از همان اولین لحظه‌ای که چشمشان به او افتاده بود، می‌دانستند کلاه‌گیس دارد - اما چیزی در حالت سر طاس مرد وجود داشت که فوری در نظر بچه‌ها آشنا آمد. مرد، که با چشم‌های تیره‌مانندش خیره به بچه‌ها نگاه می‌کرد، به ماسک جراحی‌اش چنگ انداخت و آن را از روی صورتش برداشت. دماغ درازی که زیر ماسک جراحی فشرده شده بود، نمایان شد و بچه‌ها بلافاصله یکی از دستیاران کنت اولاف را دیدند.

وایولت فریاد زد: «این همان مرد طاس است!»

کلاوس فریاد زد: «همان دماغ‌درازه!»

سانی فریاد زد: «پلمو!» که منظورش این بود: «همان که برای کنت اولاف کار می‌کند!»

آقای پو با عصبانیت گفت: «به گمانم، ما امروز خیلی روی شانسیم که دو تا جنایتکار را گرفته‌ایم.»

کنت اولاف - چه خوب شد که دیگر می‌توانم او را این طوری صدا بزنم نه شیرلی - گفت: «خوب، اگر دکتر اورول را هم حساب کنید، سه تا!»

آقای پو گفت: «مزخرف کافیه! تو، کنت اولاف! تو به خاطر قتل‌های مختلف و چند مورد اقدام به قتل، کلاهبرداری و اقدام به کلاهبرداری، و اعمال نفرت‌انگیز مختلف بازداشتی؛ و تو، دوست طاس و دماغ‌گنده! تو به خاطر همکاری با او بازداشتی.»

کنت اولاف شانه بالا انداخت، کلاه‌گیس خودش را روی زمین پرت کرد، و طوری به بودلرها لبخند زد که آن‌ها از دیدنش خیلی متأسف شدند. این لبخند خاصی بود که هر وقت کنت اولاف می‌دید از معرکه در رفته است، به لب می‌آورد. این لبخندی بود که انگار کنت اولاف لطیفه تعریف می‌کرد، و لبخندی بود که همیشه همراه با آن، چشم‌های کنت اولاف به شدت برق می‌زدند و ذهن خبیث او دیوانه‌وار به کار می‌افتاد. کنت اولاف، که کتاب بینایی سنجی پیشرفته دکتر اورول را در هوا نگاه‌داشته بود، گفت: «به‌طور قطع، این کتاب به درد شما یتیم‌ها خورده، و حالا به درد من می‌خورد.» او برگشت و با تمام قدرت نابکارش آن کتاب سنگین را مستقیم به طرف یکی از پنجره‌های





کتابخانه پرت کرد. شیشه پنجره با صدای جرینگ بلندی خرد شد و سوراخ بزرگی در آن به وجود آمد. سوراخ آن قدر بزرگ بود که هر کسی می‌توانست از وسط آن بیرون بیورد. مرد طاس هم رو به بچه‌ها، طوری به دماغ درازش چین انداخت که انگار آن‌ها بوی بدی می‌دادند، و درست همین کار را کرد، یعنی از وسط پنجره شکسته بیرون پرید. کنت اولاف هم خنده‌ای پر سر و صدا و وحشتناک سر داد، و به دنبال رفیقش از پنجره بیرون پرید و از پالتریویل فرار کرد. او موقع رفتن فریاد زد: «من برمی‌گردم، یتیم‌ها! برمی‌گردم تا جانتان را بگیرم!»

آقای پو گفت: «ای خدا!» که در اینجا یعنی: «وای، نه! فرار کرد!»

عالی جناب فوری به طرف پنجره رفت، و به کنت اولاف و مرد طاس نگاه کرد، که با پاهای باریک و درازشان، با حداکثر سرعتی که می‌توانستند فرار می‌کردند. عالی جناب به دنبال آن‌ها فریاد زد: «اینجا برنگردید! یتیم‌ها اینجا نمی‌مانند، پس برنگردید!»

آقای پو با عصبانیت پرسید: «منظورتان چیه که می‌گویید یتیم‌ها اینجا نمی‌مانند؟ شما معامله کردید، اما سر قولتان نماندید! با وجود قولی که دادید، کنت اولاف اینجا بود!»

عالی جناب با حالت تحقیرآمیزی یکی از دست‌هایش را تکان داد و گفت: «اهمیتی ندارد. این بودلرها هر جا می‌روند، بدبختی دنبالشان می‌رود، و من دیگر تحملش را ندارم!»

چارلز گرفت: «اما، عالی جناب! آن‌ها بچه‌های خوبی هستند!»

عالی جناب گفت: «دیگر راجع به این موضوع بحث نمی‌کنم. روی پلاک عنوان من نوشته "رئیس" و این همان چیزی است که من هستم. رئیس حرف آخر را می‌زند، و حرف آخر این است: توی لاکِ اسمِلز، دیگر کسی به این بچه‌ها خوشآمد نمی‌گوید!»

وایولت، کلاوس و سانی به یکدیگر نگاه کردند. بچه‌ها می‌دانستند که این حرف آخر - توی لاکِ اسمِلز، دیگر کسی به این بچه‌ها خوشآمد نمی‌گوید - تصمیم بی برو و برگردی است. اما تجربه آن‌ها در چوب‌بری آن قدر وحشتناک بود که برایشان خیلی اهمیت نداشت از پالتریویل بروند. حتی به نظر می‌آمد که مدرسه شبانه‌روزی بهتر از روزهایی باشد که با سرکارگر فلاکیوتونو، دکتر اورول و شرلی خبیث گذرانده بودند. متأسفم که باید بگویم، بچه‌ها در مورد بهتر بودن مدرسه شبانه‌روزی اشتباه می‌کردند. اما در آن لحظه، آن‌ها از مشکلاتی که در پیش‌رویشان بود هیچ خبر نداشتند؛ فقط از دردسرهایی که پشت‌سر گذاشته بودند خبر داشتند و از دردسرهایی که از پنجره بیرون پریده و فرار کرده بودند.

وایولت پرسید: «می‌شود درباره این موضوع بعداً بحث کنید و فعلاً پلیس را خبر کنید؟ شاید بشود کنت اولاف را بگیرند.»

آقای پو گفت: «نظر فوق‌العاده‌ای دادی، وایولت.» هرچند خودش زودتر از این‌ها باید به این فکر می‌افتاد. «عالی جناب! لطفاً تلفن را در اختیار من بگذارید تا مسئولان را خبر کنیم.»

عالی جناب با غرولند گفت: «اوه، باشد! ولی فراموش نکنید که این حرف من بود. چارلز! شیربستی مرا آماده کن. خیلی تشنه‌ام.»

چارلز گفت: «بله، عالی جناب.» و لنگ‌لنگان به دنبال شریکش و آقای پو رفت که زودتر از او از کتابخانه بیرون رفته بودند. اما وسط راه ایستاد، و با حالتی که انگار بخواهد عذرخواهی کند، به بودلرها لبخند زد.

او به بچه‌ها گفت: «متأسفم. متأسفم که دیگر شما را نمی‌بینم. اما به نظرم، عالی جناب بهتر می‌داند.»





کلاوس گفت: «ما هم متأسفیم، چارلز. و من متأسفم که آن همه دردسر برایت درست کردم.»

چارلز با مهربانی گفت: «تقصیر تو نبود.» و در همین موقع، فیل لنگ‌لنگان پشت سر او ظاهر شد.

فیل پرسید: «چی شده؟ صدای شیشه شکستن شنیدم.»

وایولت گفت: «کنت اولاف فرار کرد.» و وقتی به یاد آورد که این اتفاق واقعاً رخ داده است، قلبش فرو ریخت. «شیرلی، در واقع، همان کنت اولاف بود که قیافه‌اش را عوض کرده بود، و مثل همیشه فرار کرد.»

فیل گفت: «خوب، اگر نیمهٔ پر لیوان را ببینید، متوجه می‌شوید که شما واقعاً اقبال بلندی دارید.» و بچه‌ها با کنجکاوی به دوست خوش‌بینشان نگاه کردند، و بعد، با کنجکاوی نگاهی به دوست خوش‌بینشان نگاه کردند، و بعد، با کنجکاوی نگاهی به یکدیگر انداختند. زمانی آن‌ها بچه‌های شادی بودند، و آن قدر زندگیشان را دوست داشتند و راضی بودند که حتی نمی‌دانستند چقدر خوشبخت‌اند. بعد، آن آتش‌سوزی وحشتناک رخ داد، و انگار از آن لحظه به بعد، در زندگیشان دیگر حتی به اندازهٔ یک ته لیوان شادی وجود نداشت، چه برسد به نیمهٔ پر. مدام از این خانه به آن خانه رفتند؛ و هر جا رسیدند، بدبختی و فلاکت دیدند؛ و حالا مردی که باعث همهٔ این بدبختی‌ها بود یک‌بار دیگر فرار کرده بود. آن‌ها هیچ احساس نمی‌کردند که آدم‌های خوش‌اقبالی باشند.

کلاوس آهسته پرسید: «منظورت چیه؟»

فیل گفت: «خوب، بگذارید فکر کنم.» و یک لحظه فکر کرد. در این میان، بچه‌های صدای آقای پو را می‌شنیدند که مشخصات کنت اولاف را برای کسی پای تلفن توضیح می‌داد. بالاخره فیل گفت: «شما زنده‌اید. این خوش‌اقبالی است. و من مطمئنم که به چیزهای دیگر هم می‌توانیم فکر کنیم.»

بچه‌ها هر سه به یکدیگر نگاه کردند، و بعد به چارلز و فیل، تنها ساکنان پالتربویل که با آن‌ها مهربان بودند. اگرچه بچه‌ها برای خوابگاه، سبزیجات آب‌پز شام، یا کار کمرشکن چوب‌بری دلشان تنگ نمی‌شد، اما برای این دو نفر حتماً دل‌تنگ می‌شدند. و وقتی بچه‌ها به کسانی فکر کردند که دلشان برای آن‌ها تنگ می‌شد، به این فکر افتادند که اگر برای آن‌ها اتفاق خیلی بدی افتاده بود، چقدر دلشان برای آن‌ها تنگ می‌شد، به این فکر افتادند که اگر برای آن‌ها اتفاق خیلی بدی افتاده بود، چقدر دلشان برای یکدیگر تنگ می‌شد. اگر سانی در مبارزهٔ شمشیربازی کشته شده بود چی؟ اگر کلاوس تا ابد در حالت هیپنوتیزم می‌ماند چی؟ اگر به جای دکتر اورول، وایولت روی ماشین‌اره افتاده بود چی؟ بودلرها به نور خورشید نگاه کردند که از پنجرهٔ شکسته - همان پنجره‌ای که کنت اولاف از آن فرار کرده بود - به درون اتاق می‌تابید، و از فکر اتفاقاتی که ممکن بود رخ بدهند به خود لرزیدند. بچه‌ها تا این لحظه هیچ فکر نکرده بودند که زنده بودن خوش‌اقبالی باشد، اما وقتی به دورهٔ وحشتناکی فکر کردند که عالی‌جناب سرپرستی آن‌ها را به عهده داشت، با تعجب متوجه شدند که واقعاً در اتفاقات این دوره چقدر خوش‌اقبالی داشته‌اند.

وایولت آهسته گفت: «من خوش‌شانس بودم که کلاوس، با این که مخترع نیست، آن قدر سریع توانست وسیلهٔ به دردبخوری اختراع کند.»

کلاوس آهسته گفت: «من خوش‌شانس بودم که وایولت، با این که محقق نیست، توانست راهی پیدا کند که مرا از حالت هیپنوتیزم شده بیرون بیاورد.»





سانی آهسته گفت: «کرویف.» که منظورش چیزی شبیه این بود: «اگر از من بپرسید، می‌گویم من خوش‌شانس بودم که توانستم در برابر شمشیر دکتر اورول از همه دفاع کنم.»

بچه‌ها آه کشیدند، و امیدوارانه و مختصر به یکدیگر لبخند زدند. کنت اولاف آزاد بود، و حتماً دوباره تلاش می‌کرد تا ثروت آن‌ها را به چنگ آورد، اما این بار موفق نشده بود. آن‌ها زنده بودند، و در آن لحظه که سه‌تایی کنار پنجره شکسته ایستاده بودند، به نظرشان می‌آمد که اگرچه کلمه "لاکی"²⁹ آن همه دردسر برایشان به بار آورده بود، اما حرف آخر زندگی و شرایط آن‌ها ممکن بود همان "خوش‌اقبالی" - لاکسی - باشد. یتیمان بودلر زنده بودند، و با وجود همه ماجراهایی که از سر گذرانده بودند از خوش‌اقبالی بی‌حدی برخوردار باشند.

²⁹ Lucky: به معنی خوش‌اقبالی و بخشی از عنوان چوب‌بری.





زندگی پیشتاز

www.Pioneer-Life.ir

